

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۹۰۵

قَسَمِ غلام در صدق و وفاداری یار خود از طهارت ظَنّ خود

گنج حضور - برنامه 479

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با ادامه قصه مثنوی هفته گذشته شروع می‌کنم:

این قسمت از مثنوی دوم، بیت 905 آغاز می‌شود. تیتر آن:

قَسَمِ غلام در صدق و وفاداری یار خود از طهارت ظَنّ خود

ابتدای قصه را یادآوری کنم:

پادشاهی دو غلام ارزنده خرید. با یکی از آنها، به صحبت پرداخت. این غلام، بجا و قشنگ و منطقی صحبت می‌کرد، اما شاه از این مصاحبت خیلی خشنود نبود. زیرا این شخص، با اینکه از جنس هشیاری بود اما با ذهنش هم هویت، و در در ذهن زندگی می‌کرد. شاه، غلام را به حمام فرستاد تا خود را شستشو دهد. گفتیم: منظور از این حمام، شستشو از هم هویت شدگی با ذهن یا این جهان است.

همچنین گفتیم:

شاه به غلام دیگرش گفت: گرچه، خوب نمی‌توانی صحبت کنی اما جلوتر بیا می‌خواهم از اسرار درونت، آگاه شوم و در مورد یارش پرسید. این شخص از یارش، فقط خوبی گفت.

قصه را دنبال می‌کنیم:

تا اینجا، با توضیحات مختلف، مولانا می‌خواهد به ما بفهماند: غلامی هم که در ذهن اش زندگی می‌کند و قشنگ حرف می‌زند، از جنس هشیاری ایزدی ست، و مطلب را ادامه می‌دهد.

اما، در مورد تیتر حاضر: طهارت ظَنّ، یعنی پاکی قصد و منظور.

قصد و منظور ما، وقتی حُسن ظَنّ است که از جنس هشیاری حضور باشیم. اگر من داشته باشیم، حسن ظن ما، معتبر نیست. مثلاً، با حسن ظنی که داریم، دوست داریم بچه مان درس بخواند و پیشرفت کند و محتاج دیگران نباشد، اما، اگر، روشی که برای این منظور بکار می‌بریم، با بحث و جدل و خشم و ملامت توأم باشد، درد ایجاد می‌کند. این روش‌ها عشقی نیستند و حسن ظن را تأیید نمی‌کنند.

بارها گفتیم: هدف وسیله را توجیه نمی‌کند. اگر منظور خوبی نسبت به کسی داریم، رفتارمان نباید درد ایجاد کند. رفتار ما باید از جنس هدف یا منظور نهایی مان باشد.

نمی‌توانیم با ایجاد درد و خشم و بحث و جدل و پراکندن انرژی منفی در جهان (مثلاً، پس از ده سال)، به شادی و آرامش برسیم. چنین چیزی امکان‌پذیر نیست. اگر، از پایگاه هشیاری حضور رفتار نکنیم، هر لحظه و هر قدم و هر انرژی منفی که در جهت راه و هدف مان می‌فرستیم، آن هدف و مقصد را هم آلوده می‌کند، هدف و وضعیت نهایی از جنس همین قدم‌هایی ست که در آن جهت برمی‌داریم. با قدم آلوده و انرژی منفی وضعیت نهایی هم آلوده و بد و نامناسب خواهد بود. مثلاً، اگر در رابطه با فرزندانمان حسن ظن داریم و می‌خواهیم موثر باشیم، باید با زمینه عشقی صحبت و رفتار کنیم، نه با ملامت و خشم و بحث و جدل و تهدید و قهر. اینها انرژی‌های مخرب و منفی هستند.

بنابراین، من ذهنی نمی‌تواند طهارت داشته باشد.

آثار هشیاری و حسن و پاکی ظن غلام دوم، در صحبت هایش بروز داده می شود.

برای یاد آوری مجدد " توضیح دهم: گرچه در این قصه، پادشاهی هست و دو غلام و گفتیم می توانیم پادشاه را رمز خدا یا زندگی در نظر بگیریم و غلام ها را هم دو نوع آدم در نظر گرفتیم:

یکی در ذهنش زندگی می کند.

دیگری از ذهن بیدار و متولد و به هشیاری حضور زنده شده.

ولی اساساً این طرز صحبت، به زبان دویی ست. به زبان وحدت و یکتایی نیست.

زبانی که ما، در صحبت بکار می بریم زبان دویی ست. این زبان برای تشخیص من و تو ایجاد شده. مثلاً " این گدان را برداشتم و روی میز گذاشتم. من و گلدان و میز، مفاهیم جدایی هستند که محبوبیم و باید بکارشان ببریم اما اساساً این زبان، برای بیان وحدت یعنی همه چیز خداست و همه چیز در خداست کار نمی کند. به همین جهت مولانا، از همان ابتدا، اشتباه مان را توضیح داده. اگر این اشتباه را متوجه نشویم و همچنان به زبان دویی، جلو برویم هیچوقت نمی توانیم از این تله بیرون بیاییم .

دوباره توضیح می دهم: یک هشیاری در جهان بیشتر نیست. اسمش را خدا یا عقل کل یا هشیاری یا بودن بگذاریم. (الآن با ذهن در حال صحبت کردن هستیم، می خواهیم مفهوم زبان دوی و زبان وحدت و یکتایی را توضیح دهیم، بناچار، بعضی موقع ها به دویی خواهیم رفت. ولو اینکه من به زبان دویی صحبت می کنم ولی قرارمان این باشد که شما آن زیر وحدت را ببینید).

یک هشیاری هست، پس شاه همان هشیاری ست و غلامی که در ذهن است و من دارد، نیز، همان هشیاری ست، منتهی هشیاری در ذهن او به خواب رفته. در کسی دیگر همان هشیاری بیدار شده.

فعلاً، در این غلامی که در ذهن زندگی می کند، یا در ما، آن هشیاری، در ذهن به خواب رفته.

هشیاری، خود می خواهد، خودش را بیدار کند. هشیاری، خود می داند، خودش را چگونه بیدار کند.

با خواندن این مطالب، ما رمز این بیداری را یاد می گیریم و اینکه مانع در مسیر این بیداری و هشیاری ایزدی ایجاد نکنیم.

وقتی می گوییم: ما، این بدان معنا نیست که غیر از آن هشیاری هستیم. وقتی می گوییم: ما، یا من، یا مال من، باید متوجه باشیم که می خواهد پایمان بلغزد و به دویی برویم. مثلاً، می گوییم: من و زندگی من. خدای من. نمی توان گفت: خدای من، در اینصورت من، جدا هستم و خدا جداست. یا زندگی هم جداست. چنین چیزی امکان ندارد. این چگونه من ی ست؟ که بتوان زندگی را از او جدا کرد؟ نمی شود.

بارها گفتیم و ضرر ندارد که باز تکرار کنیم: ما، بصورت یک هشیاری وارد ذهن می شویم و یک تصویر ذهنی درست می کنیم، هنوز آن هشیاری خدایی هستیم.

هشیاری خدایی، یعنی خدا. فرم و صورت ندارد. می خواهد وارد فضایی شود که فقط صورت ها را می شناسد. بنابراین، با دو ابزار، که یکی طرز ساختن و دیگری مصالح ساختن است، یک من می سازیم.

این فرایند را همانیدن یا هم هویت شدن می نامیم. این هم هویت شدن یک چگونگی دارد که به ساختمان مربوط می شود و یکی چه دارد، که به محتوا مربوط می گردد. ما همان هشیاری هستیم که به صورت بچه وارد ذهن می شویم، می بینیم و می شنویم و حس های مان آغاز به کار می کنند. این حس ها را که نتیجه دیدن و شنیدن است وارد فضایی بنام ذهن و فکر می کنیم. این هشیاری، شعور دارد و می فهمد که چه محتواهایی سبب بقای او می شوند: پدر، مادر، غذا، برادر و خواهر و ... فوراً از طریق شرطی شدگی مقوله های مهم را شناسایی، و با همه آنها هم هویت می شود. هم هویت شدن یعنی همان را درست کردن.

این هشیاری هنوز خود را نمی شناسد. امروز در قصه خواهیم دید، شاه به یکی از غلام هایش می گوید:

من می خواهم که تو در حالت آگاه و هشیار، خودت را بیان کنی. (به ما می گوید).

پس، بنابراین، ما، هشیاری بی فرم، وارد ذهن می شویم و به خواب می رویم. به چگونه؟ و چه؟ حساس و هم هویت می شویم.

مثلاً، در جامعه به چه؟ و چگونه؟ اهمیت می دهند؟

با اسباب بازی های مان هم هویت می شویم. وقتی سه ساله ایم و اسباب بازی مان را می گیرند، ناراحت می شویم. در این سن نمی توانیم با درد روبرو شویم، آنقدر آگاه نیستیم که ببخشیم. در نتیجه این دردها در ذهن تلنبار می شوند.

این همان را بوجود آوردن است. هشیاری می خواهد عین خود را بوجود آورد ولی نمی تواند چون اصلش از جنس هشیاری ایزدی ست و این تصویر ذهنی ست. اینجا، دو من تولید می شوند:

- من ی که از غیب آمد، و هشیاری خدایی ست.

- من ی که می خواهد بیافد و بسازد. مصالح آن، چیزهایی ست که برایش و برای جامعه اهمیت دارند. جذب آنها شده و بعد از این می خواهد که زندگی را در آنها جستجو کند. چگونگی آن این است که با هر چه که برای بقایش مهم است، مثل: پدر و مادر و شیر و غذاهای دیگر و اسباب بازی ها و دوستانش هم هویت می شود. خود مصنوعی، تصویر ذهنی، خود را بنا می کند.

آن شعور و آن هشیاری اولیه، توان این را دارد که چیزی را گرفته و به آن حس وجود داده و خود را در آن ببیند و بگوید: این، من هستم = هم هویت شدن = حس وجود کردن = هویت گرفتن = ایجاد هویت بدلی.

این من ها را به هم می بافد و نهایتاً اسمی را که پدر و مادرش انتخاب کرده اند دور این بسته من ها، می پیچد.

اسم ما یک فکر و یک مفهوم است. تمام آن چیزهایی که بعنوان مصالح برای ساختن این تصویر ذهنی استفاده می شود، فکر هستند. فکرها را به هم بافته و جمع کرده و دور آن را بندی بسته و آن بند: نام اوست.

به این ترتیب تمام و کمال، تصویر ذهنی خودش یعنی من را بوجود می آورد.

بیشتر اوقات وقتی "من" می گوئیم، منظورمان همین بسته ست نه آن "من حقیقی".

وقتی ما فکر می کنیم، مثلاً می گوئیم: "من فکر می کنم"، صحت ندارد. فکر بوسیله همین داده ها و همین تصویر ذهنی برای ما اتفاق می افتد. این تصویر ذهنی واقعا به گونه ای ست که فکر می کنیم، او هستیم.

برای خود اتونومی دارد، یعنی خودش خود را اداره می کند. فکر می کند.

وقتی می گوئیم: من فکر می کنم، یعنی او فکر می کند نه ما بعنوان هشیاری.

پس، هر کس، به نظر می آید که مثل شخصیت های اسکیزوفرنی، دو شخصیت دارد:

- شخصیت اصلی که خودش است.

- آن تصویر ذهنی، که بعضی اوقات یا همیشه، همین تصویر ذهنی ست.

این تصویر ذهنی، درد ایجاد می کند و تقلبی ست. ما وقتی بالغ می شویم، باید بفهمیم که ما این نیستیم.

بلکه ما همان هشیاری ازلی هستیم. اسمش برگشت است. بیدار شدن از خواب من ذهنی تقلبی ست. درک این نکته که من این من نهی نیستم اسمش بیداری ست و این تصویر ذهنی که ما فکر کرده ایم آن هستیم، با خدا، با این لحظه، با زندگی ستیزه می کند، درد ایجاد می کند، فلسفه درد بر این است که تذکر دهد و بفهماند:

- تصویر ذهنی مان را بشناسیم و متوجه اش شویم.

- ما تصویر ذهنی نیستیم.

و اما، این تصویر ذهنی همیشه دویی را می بیند: یکی من. یکی خدا.

این تصویر ذهنی، نه تنها خود تصویر ذهنی ست بلکه چیزهایی را هم تجسم می کند و با یک ارتباط نامرعی خودش را به آنها وصل می کند، خانه، اتومبیل، متعلقات، و ... : اینها مال من است.

درست است که این مفهوم در مورد اتومبیل سازگاری دارد. بله این اتومبیل شماست و سندش را هم دارید. اما در مورد مفاهیم: خدای من، زندگی من، دیگر این سازگاری وجود ندارد.

برای اینکه همینکه بگویید: زندگی من، شما و زندگی دو تا هستید و جدا از هم.

چگونه میسر است که شما از زندگی جدا باشید؟

این چگونه منی ست که از زندگی یا خدا جدا باشد. نمی شود.

اگر بگویید: خدای من، زندگی من، یعنی می توان خدا را از شما گرفت. چگونه می توان چیزی را که از اول نداشته اید از شما گرفت؟

مگر اتومبیل است که آن را از شما بگیرند؟

چطور؟ ممکن است چیزی را که اصل و جوهر شما بوده، از شما گرفت؟ نمی شود.

پس، مولانا، گفته:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۵۴

چشم کز کردی دو دیدی قرص ماه

چون سواست این نظر در اشتباه

راست گردان چشم را در ماهتاب

تا یکی بینی تو مه را نک جواب

تو چشم باطن ات را کج کرده ای و به همین دلیل قرص ماه حقیقت را دو تا می بینی. این دوبینی، همانند سوال کردن در حالت شبیه و تردید است. چشم را راست کن تا در مهتاب، ماه را یکی ببینی، اینست جواب تو. (وقتی نقص از دیده باطن آدمی دور شود، ماه حقیقت را یکی می بیند).

همه انسان ها یک هشیاری بیشتر نیستند. ولی خیلی راحت می پذیریم که: من یک خدا دارم و فلان دین هم یک خدا دارد. پس، این دو خدا از هم جدا هستند.

البته، این طرز تفکر، غلط است. خدا را نمی توان داشت. برای اینکه اصل شما و اسانس وجود شما، او یعنی هشیاری ست. اگر او نباشد شما چگونه منی هستید؟ شما نمی توانید او را داشته باشید.

شما او هستید. شما باید بگویید: من زندگی هستم. من خود زندگی هستم. همینکه می گوئیم: زندگی من، خدای من، در لغزش ایم.

در آموزش و در گفت و شنوهای معنوی، هر جا که: من، مال من، متعلقات من، مطرح می شود، بدانید: پای تان لغزیده.

برای همین می گوئید: چشم هایت (باطن) را کج کردی، وارد ذهن شدی، به شبهه افتادی.

قرص ماه، یک هشیاری ست. این هشیاری وارد ذهن می شود و به خواب می رود و از خواب بیدار می شود و روی خود قائم می گردد. یکی بیشتر نیست. **بو تا** دیدن آن غلط است.

اینکه ما فکر کنیم: قرص ماه (خدا، زندگی)، دو تاست، یعنی نظر به اشتباه می افتد و سوال پیش می آید و هر کس که سوال می کند، درست مثل این است که این نظر (نظر ایزدی)، به شبهه و تردید افتاده.

نظر ایزدی باید از اشتباه در آید. چگونه؟

در مرکز این آموزش، تسلیم قرار دارد. تسلیم و کم حرف زدن و یا حرف نزدن.

یکی از اشکالات غلام اول این بود که زیاد و قشنگ حرف می زد، افتخار می کرد و با قشنگ حرف زدن هم هویت بود.

دوستی فرمودند: ما اگر حرف زدن بلد نیستیم، حرف نزدن که بلدیم!.

حرف نزدن را هم باید یاد بگیریم. حرف نزدن بسیار مشکل است. در ذهن حرف زدن یا بلند حرف زدن، پای مان را برای افتادن و یا در ذهن ماندن، می لغزاند. می توانیم حرف نزنیم؟ ذهن را تحریک نکنیم و تسلیم باشیم و یکی بودن هشیاری ایزدی را ببینیم؟

- وقتی هشیاری ایزدی را یکی می بینید دیگر نمی خواهید مانع ایجاد کنید، می گویند: این هشیار ایزدی خودش خود را بیدار می کند و من فقط تماشاگر جریان انرژی هستم و مزاحم کار خدا، زندگی نمی شوم، خود زندگی که "من" باشم وارد ذهن شده و خودش، خود را بیدار می کند و من بعنوان همان من تقلبی که تا بحال فکرمی کردم همان ام، در این امر دخالت نمی کنم.

این من تقلبی را وقتی به این جهان رسیدیم، ساختیم. البته تا نه، ده سالی لازم بود. اما بعد، با درد از دست دادن اسباب بازی ها، نتوانستیم مواجه شویم و آنها را حل و پاک کنیم و ببخشیم. چون عقل مان نمی رسید و غصه خوردیم. پدر و مادرمان هم به ما کمک نکردند و گفتند: ولش کن. بعد اسباب بازی های دیگری را از دست دادیم و دعوامان کردند و گفتند: حرف نزن، گریه نکن، ساکت باش. این همه درد بود و نتوانستیم با آنها مواجه شویم و درد ها یمان را ببندازیم. نتوانستیم ببخشیم. در نتیجه؛ مقدار زیادی درد انباشته شد.

- درد هم جزء آن مواردی ست که با آنها هم هویت ایم لازم نیست دردها اضافه شوند. باید بیدار شویم و روی دردها تأکید نکنیم.

ما می خواهیم چشم مان را راست کنیم و این دشوار است. هفته قبل هم لغزیدن پا را توضیح دادیم:

زندگی من یا خدای من، خودش می تواند منشاء توهم باشد. هر موقع که این مورد پیش آمد، بگو:

از جنس خداییت هستم، البته نه برای سوء استفاده و بزرگ کردن من ذهنی، بلکه در جهت عدم دخالت در کار زندگی.

عمیقاً" درک می کنم که بدون آن جوهر و اسانس نمی توانم باشم. آن اسانس را که زندگی ست، نمی توانم از دست بدهم و بدون آن هیچ من و هیچ وجودی وجود ندارد و در همه چیز اوست و اگر ذهن می خواهد اشتباه

کند و دسته بندی کند، در مقابل بایستد و مقاومت کند، ضد یکتایی ست.

یکتایی همه چیز را در بر می گیرد: شیطان و چنگیز خان و هیتلر و آدم های بد و آدم های خوب و فکرها و ... را در بر می گیرد. نقص هم جزء خداست، منتهی ما می گوئیم: یکی من که ناقص ام و یکی هم خدا که کامل است. این غلط است. ما، در توهم است.

این من را ذهن ایجاد کرده و باشنده ای دیگر را بصورتی دیگر منعکس می کند و می گوید: او کامل است. این غلط است.

اگر چشم ات را راست کنی، ماهتاب یکی ست و قرص ماه یکی ست و هشیاری یکی ست.

این هشیاری خودش خود را بیدار می کند، خودش خود را تکامل می بخشد. من که الان در ذهن هستم، از هم هویت شدگی و از ایجاد درد بیشتر و از حرف زدن بیشتر پرهیز می کنم. زیرا هر چه بیشتر ذهن ام را در جهان دویی بکار می گیرم، بیشتر مرا در اشتباه فرو می برد و این درحالی ست که می خواهم از اشتباه رها شوم و همیشه یکتایی را ببینم.

مولانا، در بیت سوم می گوید:

فَكَرَّتْ كُو: كَرِّ مَبِينِ نِكُو نَكْر

هست آن فکرت شعاع آن گهر

به اندیشه ات بگو: کز بینی مکن و خوب نگاه کن. آن اندیشه راست و درست، پرتوی ست از آن گهر.

درست است که در من و شما، یک من ذهنی وجود دارد، ولی قسمتی از آن اصل ما، یعنی از هشیاری حضور هم در ما، گرم کار است. به این صورت نیست که تماما" در خواب باشد.

آن هشیاری ایزدی هم کار می کند.

فراموش نکنیم: هشیاری امتداد خداست در فرم، و خودش خود را بیدار و بر خود منطبق می شود.

اگر تسلیم باشید. اگر دخالت نکنید. اگر نگوئید: این اتفاق برای من خیلی بد است و با آن مخالفت می کنم!.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۰

حق همی گوید که آری ای نزه

لیک بشنو صبر آر و صبر به

صبح نزدیکست خامش کم خروش

من همی گوشم پی تو تو مکوش

زندگی، خدا، به آن روحی که اهل وصال است امید می دهد: ای روح پاک، آری همینطور است. تو واقعا" عاشق منی، ولی از من خوب بشنو و شکیبیا باش که شکیبایی بهتر است.

سپیده دمان نزدیک است، خموش باش و کمتر فغان کن، زیرا من برای تو می گوشم و تو در تکاپو و التهاب مباش.

ما امتداد آن هشیاری هستیم ولی به ذهن افتادیم و من ی درست کردیم، در ستیزه با لحظه.

کسی که از جنس هشیاری جسمی ست، اتفاق این لحظه را بعنوان این لحظه می گیرد و فرم را بجای زندگی انتخاب می کند. پس ما اتفاق این لحظه را که کلاه زیر آن است، اصل گرفته و با آن ستیزه و اخلاص می کنیم. که ضد تسلیم، ضد پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط قبل از قضاوت است.

- در مرکز این آموزش تسلیم قرار دارد یعنی شما اجازه می دهید که خدا کار کند.

خدا (به خود، به ما هم که امتداد او هستیم) می گوید: ای پاک، تو بشنو: صبر کن.

صبر یعنی: تسلیم و پذیرش بدون اعتراض و با رضایت، در حالی که انرژی عبور می کند ولی ذهن دائم اعتراض می کند: من این را نمی خواهم. این بدرد من نمی خورد، ضرر می کنم.

باز هم ما صبر می کنیم و می گذاریم که زندگی کار کند.

صبح، یعنی تو در حال بیدار شدن هستی. من بعنوان هشیاری، که تو هستم، هر دو یکی هستیم، بیدار می شوم، صبح است، تو خاموش. حرف نزن. هر چه حرف می زنی، پایت می لغزد.

در حرف زدن ما باید همیشه به یک نکته مهم و اساسی توجه کنیم: ما همیشه با زبان دویی صحبت می کنیم. بنابراین، هر چه در مورد یکتایی بگوئیم غلط است. ولی قرار گذاشتیم که شما دویی ها را یکتایی منظور دارید چون ما زبان یکتایی نداریم.

صبح نزدیک است خاموش. کمتر ذهن را به کار بینداز من می گوشم تو دیگر نکوش. تو که می کوشی از طریق ذهن می کوشی.

مواردی که پای مان می لغزد: اتفاق این لحظه را به جای زندگی این لحظه اشتباه می گیریم. این لحظه، زندگی ست و ما همیشه اتفاق را می بینیم و از جنس اتفاق، و با اتفاق، هم هویت می شویم و اتفاق می افتیم.

در حالیکه، ما هشیاری ایزدی هستیم و اتفاق نمی افتیم و نمی میریم و زنده هم نمی شویم و همیشه اینطور هستیم.

همینکه شما حس کنید که اتفاق می افتد، هشیاری ایزدی را بیشتر به خواب می برید. این درست نیست.

ترسیدن خوب است؟ نگرانی خوب است؟ نه.

ترس و نگرانی، چه می کنند؟ نه تنها انرژی بد به جهان می فرستند، بلکه، مولانا می گوید:

هر فکری که ترسناک و نگران کننده و اضطراب آور باشد، هر خمشی، هر فکر خشمگینی، و ... که به جهان هستی می فرستید، در جایی می مانند و بموقع بروز می کنند و تو را به درد سر می اندازند و نمی گذارند که به حضور برسی و بیدار شوی. جلوی خوشبختی و موفقیت و بیدار شدن تو را به زندگی می گیرند. اتفاق این لحظه، کلاه این لحظه ست.

این لحظه، زندگی ست. این لحظه، انسان می تواند عمق بی نهایت داشته باشد، از جنس زندگی باشد، در این لحظه می تواند آنچنان حس زندگی کند که هیچ هویتی، هیچ لقمه مسمومی، از جهان بیرون نخواهد. {این هم تعریف ماست و هم تعریف خدا}.

به همین ترتیب، هر موقع که می پرسیم: هشیاری چیست؟ پای مان در حال لغزیدن است.

هر وقت شما، پرسیدید: خدا از چه درست شده و به جواب مشغول شدید، پای تان لغزیده.

زیرا هشیاری، خدا، بودن، توضیح ندارد. امروز هم مولانا، گفت: کیفیت بدون توضیح.

پس، مولانا امروز هم مثل قبل، به ما توضیح می دهد: همه چیز، همین هشیاری ست. تمام انسان ها این هشیاری اند و یک هشیاری بیشتر نیست و همه ما از آن جنس هستیم.

پس، پادشاه به آن غلام که رفیقش را از جنس زندگی و هشیاری می دید گفت: گویی که تو خصوصیات خودت را بیان می کنی. من او را امتحان خواهم کرد، اگر در امتحان او متوجه شوم که توصیف هایت در مورد او درست نبوده، شرمنده خواهی شد.

- آیا پادشاه نمی داند که همه از جنس خودش هستند؟ البته که می داند.

این مطالب را مولانا، به گونه ای توضیح می دهد که ما متوجه شویم و بفهمیم.

گفت نه، والله بالله العظیم

مالک الملک و به رحمان و رحیم

غلام نیکخو که خوب صحبت نمی کرد، برای قانع کردن شاه و اثبات صدق خود گفت: سوگند به خدا و به خدای بزرگ که دارنده همه جهان هستی ست و سوگند به خدای بخشاینده و مهربان، منظورم از ستایش آن غلام، ستایش خودم نبوده. رفیقش، از جنس زندگی ست.

همه از جنس زندگی اند ولو اینکه کارهای ناشایست انجام می دهند. فقط آنها که در هم هویت شدگی و در کارهای نامناسب افراط می کنند، در خواب ذهن اند.

به خدای بسیار بزرگ سوگند که وی مالک الملک است. یعنی مالک فرم است. پس، ملک یعنی فرم.

یعنی تمام صورت ها و فرم ها در درون و در تصرف یکتایی ست. این یکتایی هم بخشنده ست و هم مهربان. حال ما از این بخشندگی و مهربانی چه می فهمیم؟

- آیا ما هم بخشنده و مهربانیم؟ اگر واقعا می فهمیم، باید عقب بکشیم و از جنس او شویم و بخشنده و مهربان. مالک الملک هم بشویم. ملک ما، همین فرم ما و فکرهای ماست.

آن خدایی که فرستاد انبیا

نه بحاجت بل بفضل و کبریا

همان خدایی که به سوی بندگان خود، پیامبران را گسیل داشت ولی این فرستادن برای رفع نیاز خود نبوده بلکه به سبب فضل و بزرگی او بوده. آن خدا، آن هشیاری، آن بودنی که پیامبران را فرستاده، به هیچکس و هیچ چیز نیاز ندارد و روی پای خود ایستاده. ما هم از جنس او هستیم. قرص ماه یکی بیشتر نیست و ما هم می توانیم روی پای خودمان بایستیم بدون حاجت و بدون نیاز به اقلام این جهانی.

تمام آن کارهایی که در اینجا انجام می شود (عرض)، و ما همان جوهری می شویم که قبل از آمدن به این جهان بودیم، به لطف و بزرگی همین بودن، خدا، صورت می گیرد نه بر اساس عبادات و رفتار ما. او بی نیاز است.

بعلاوه، ما می دانیم که خدا روی خود منطبق است و چیزی از این جهان نمی خواهد و بخشنده و مهربان است. اگر ما از جنس او هستیم و این موضوعات را درک می کنیم، پس، نباید بترسیم و نباید مضطرب بشویم. اگر از جنس او هستیم، ما هم می توانیم بدون نیاز به این جهان، و گیرگ های جهانی، روی پای خودمان که حضور است، بایستیم.

یعنی به یکباره تصمیم بگیریم که از جهان خود را بیرون کشیده و تکیه ای را که به بچه هایمان و متعلقات مان و هم هویت شدگی هایمان داده بودیم، همان وابستگی هایی و دل بستگی هایی را که از بچگی شروع و هنوز هم ادامه می دهیم، رها، و روی پای حضور خود بایستیم.

امروز مولانا می خواهد مثال بزند که همه اولیاء، همه پیامبران، همه عارفان از یک جنس و از یک هشیاری اند و ستیزه پیروان ادیان، توهمی و از دویی ست. نفهمیدند که خودشان از همان هشیاری اند.

- آیا ما از آن جنس هستیم؟ بله.

- امکان دارد، چیزی از آن جنس نباشد؟ نه.

- اگر امکانش باشد چه می شود؟ یکتایی معنا ندارد. یکتایی یعنی همه چیز از او و در اوست.

- اگر این مطلب را درک کردیم، حال این دو بیت را هم بخوانیم ببینیم: غم از ما زوده شد؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

ای ز غم مرده که دست از نان تهی ست

چون غفورست و رحیم این ترس چیست؟

ای کسی که از نان و نعیم دنیا دست ات خالی ست و از شدت اندوه، جان ات به لب رسیده، اگر واقعا" ایمان داری که خداوند آمرزگار و مهربان است، پس این همه ترس و واهمه برای چیست؟ چرا می ترسی؟

اگر از صحبت های مولانا، و توضیحات من، شما متوجه شدید که خدا بخشنده و مهربان و غفور است، اگر شما قسمتی از آن آویزش ها و چسبیدن ها به این جهان (بچه به اسباب بازی اش چسبیده و ما به مقام و همسر و بچه و ... البته چسبیدن به مفهوم بچه، مفهوم بچه، یک فکر است، خودمان یک فکریم، فکر به فکر چسبیده)، و از تصویر ذهنی تان رها کرده و کنار کشیده و روی پای خداییت و زندگی تان ایستاده اید و می توانید بگویید: طبق این هشیاری حس می کنم خدا رحمان و رحیم و غفور است، پس این ترس چیست؟ ترس نباید باشد. چون آن هشیاری، مردنی نیست. مگر الان نگفتیم: **همه چیز، خداست و زندگی و بودن.**

بودن روی پای خود ایستاده. نیاز به شدن ندارد. شدن یعنی تبدیل به جسم شدن. ما که از جنس بودن ایم، اگر به ذهن برویم و یک تصویر ذهنی درست کنیم این تصویر ذهنی، **عرض** است، **اتفاق** است. ما هنوز جوهریت مان برقرار است. جوهریت مان زنده ست.

بشرطی که هشیارانه از ذهن بیرون بیاید و بیدار شود و روی پای خود، **هشیارانه** بایستد. در اینصورت در اختیار زندگی قرار می گیرد. حال، ادامه می دهد:

این ابیات، ضمن اینکه پرمحتواست و بسیار کاربرد دارد، بسیار بسیار هم استادانه سروده شده و این نشان می دهد ک فارسی زبانان تا چه حد، خوشبخت و خوش شانس اند که به چنین ادبیات پرمحتوایی دسترسی دارند.

آن خداوندی که از خاک ذلیل

آفرید او شهسواران جلیل

پاکشان کرد از مزاج خاکیان

بگذرانید از تگ افلاکیان

همان خدایی که از خاکِ خوار و بی مقدار، شهسوارانی بزرگ آفرید. (شهسواران، انبیاء و اولیاء هستند).

خداوند آنان را از سرشتِ زمینیان پاک گردانید و از عرصهٔ آسمانیان نیز فراتر بُرد.

قسم می خورد به آن خدا، که راست می گویم: چه؟ چیزی را راست می گوید؟

که هر آدمی، به هر صورتی که دیده می شود، و هر کاری که کرده، هنوز از جنس هشیاری ایزدی ست. هنوز از جنس خدائیت است. ما چه؟

ما قضاوت داریم، می گوئیم: این ... عده، که اصلاً "کافرند و هیچ. غیر از این ... آدم های بخصوص، بقیه از جنس شیطان اند.

حواس مان نیست که خود شیطان هم در یکتایی خدا قرار گرفته و برای خدا کار می کند.

- آیا هیتر از جنس خدائیت است؟ البته.

- جوهر خدایی در او هست؟ بله. ولی به خواب رفته و خوابش کابوس اوست.

- آیا ما هم به خواب رفته ایم؟ بله.

- چرا؟ مضطرب و نگران هستیم؟ و چرا؟ دروغ می گوئیم؟

برای اینکه در خوابیم و از جوهرمان خبر نداریم. جوهر ایزدی به خواب رفته و خواب دروغ می بینیم.

- آن خدائیت و جوهر ایزدی ما، می تواند از خواب بیدار شود؟ بله.

- چگونه؟ با همین صحبت ها. با همین آموزش ها.

این هشیاری، با خاک ذلیل، خاک پست، با همین مواد شیمیایی این جهانی، انسان را ساخته و بعد به حضور رسانده. پس، بعنوان منِ ذهنی نیست که ما کاره ای هستیم، ما این پنبه را از گوش مان بیرون می آوریم که کاره ای هستیم، منِ ذهنی ست که می گوید: ما کاره ای هستیم، ما الآن فهمیدیم که فقط بعنوان آن هشیاری ست که کاره ایم و جایگاه داریم.

در شهسواران بزرگ، در اولیاء و در پیامبران و در عارفان (و در خود شما که اگر اجازه بدهید هشیاری حضور خودش خود را بیدار کند و چوب لای چرخ اش نگذارید شما هم شهسوار می شوید)، در تمام این افراد فقط یک هشیاری ست و از یک جنس. دو نوع هشیاری نداریم.

- حال فایدهٔ درک این: "یک نوع هشیاری" داریم، در چیست؟

فایده در این است که ما از توهمی که ما؛ گروهی دینداریم و آنها کافرند، در می آییم. از ستیزه و دعوا دست بر می داریم. همدیگر را اذیت نمی کنیم و نمی کشیم. صبر می کنیم و فضا دار می شویم. اگر حرکات آنها مطابق حرکات ما نیست، اشکالی ندارد. همه یک جوهریم.

همین هشیاری، همین خدا، از مزاج خاکی بودن، مزاج خاکی بودن همین هم هویت شدن است، همین از جنس این جهان بودن است. همینکه ما چیزهای این جهانی را گرفتیم و به آنها حس وجود داده ایم و در آنها خودمان را جستجو می کنیم. مزاج خاکی پیدا کرده ایم. مزاج خاکی، یعنی هشیاری جسمی داشتن. ما الآن به چه؟ توجه می کنیم؟ به بیرون. در بیرون چه؟ هست؟ چیزها. اتفاقات. از آنها چه؟ می خواهیم؟ زندگی.

پس مزاج خاکی داریم.

آیا عارفان هم همینطورند؟ پیامبران هم همینطور بودند؟ نه.

همین هشیاری، از همه چیز، حتی از (افلاکیان) فرشته گان ما را فرا تر برده. چرا؟ هیچکس نمی داند چرا؟ اما، این هشیاری، این خدا، این بودن، این زندگی، از ذره و از دریا شروع کرده و بالاخره به انسان رسیده. این هشیاری ایزدی، در جسم و در مغز انسان می تواند به خود قائم شود و از آن پایگاه کار کند. نمی دانیم چرا؟ هشیاری، بودن، اینکار را می کند؟ نمی دانیم. نپرسید.

امروز مولانا، می گوید: این بیداری صورت گرفته، ما متوجه نیستیم. ما میوه های رسیده ای هستیم که بزور خودمان را به درخت (دنیا)، چسبانده ایم، و درد می کشیم، در حالیکه اگر، شاخه را رها کنیم، می افتیم.

بر گرفت از نار و نور صاف ساخت

وانگه او بر جمله انوار تاخت

خداوند از آتش، اخگری برگرفت و آن را به نور صاف، دگرگون ساخت. از آن به بعد، آن نور صاف، بر همه انوار برتری و تفوق یافت.

پس، هشیاری ما را از آتش بیرون کشید و نور صاف ساخت.

نار (آتش)؛ همین تصویر ذهنی پر از درد ماست که خود ساخته و پرداخته و همواره به آن اضافه کرده ایم.

نار، ترکیب هم هویت شدگی ها و دردهای گذشته ست که در ما، به ارث رسیده، اسیر و گرفتار در آنها، این لحظه را آتش و نار حس می کنیم.

هر لحظه، فکری از ذهن ما می پرد. این فکر، هیجان خاص خود را بدنبال دارد که می تواند بر جسم ما اثر بگذارد. اگر فکرهای منفی و دردناک می کنید، هیجانات منفی و درد بوجود می آید و اینها نار است.

هشیاری، ما را از گرداب فکر و هیجان و درد، بیرون کشید و نور صاف ساخت.

این هشیاری حضور در اختیار زندگی، که خود اوست، قرار گرفت و بر همه هشیاری های جمادی و نباتی و حیوانی و ... که ممکن است هنوز نشناسیم، انوار تاخت.

آن سنابرقی که بر ارواح تافت

تا که آدم معرفت زان نور یافت

آن برق روشنی که بر ارواح تابیدن گرفت، آدم نور معرفت را از آن نور به دست آورد.

سنابر (روشنایی بر)، یعنی روشنایی بیرون کشیده شده از آتش. که دیگر الان می تواند بر جهان و بر ارواح بتابد. بعنوان یک هشیاری در اختیار زندگی قرار گرفتیم و مثل یک آنتن، انرژی عشقی و زنده کننده و شاد و آرامش خدایی را در جهان پخش می کنیم. روح مان از آنجا، بیرون می تابد. اگر در ذهن مانده بودیم، چنین کاری صورت نمی گرفت. تا اینکه، آدم خودش، خدا را شناخت و از آن نور یافت.

آن کز آدم رُست و دست شیت چید

پس خلیفهش کرد آدم کان بدید

آن معرفتی که از آدم رویید و نمایان شد، شیت پسرش آن را دروید و به دست آورد.

آنکه از آدم رست، همان هشیاری حضور بود، آن معرفتی که از آدم بروز داده شد، پسرش شیت آن را چید و بدست آورد. وقتی پدرش آثار و نشانه های آن نور را در وی دید، او را کارگزار و جانشین خود در روی زمین گمارد.

پس، معلوم می شود که کارگزار زندگی، بودن، هشیاری، در روی زمین یا در این جهان، هشیاری حضور است. در هر که، باشد. در پیامبران همین هشیاری بوده، در اولیاء همین. در عارفان همین. در من و شما، همین. الآن هم انسان هایی هستند که به نسبت به حضور زنده اند و به زندگی خدمت می کنند. الآن، مثال می زند: در هر مثالی یک جنبه از هشیاری حضور را بیان می کند و شما می توانید خودتان را تست کنید و ببینید آیا شما از آن خصوصیات برخوردارید؟

نوح از آن گوهر که برخوردار بود

در هوای بحر جان دُرْبار بود

نوح پیامبر، که از آن گوهر عارفان بهره مند شد، در عشق دریای جان مرواریدهای اسرار و معارف را به مردم زمان خویش نثار کرد.

نوح از آن گوهر هشیاری بهره مند و از آتش زابیده شد. (از من ذهنی، برخوردار بود).

دوباره بگویم: ما بعنوان هشیاری، وارد ذهن شدیم. با ساختاری که شاید مهمترینش، همین هم هویت شدگی با چیز هاست، تصویری ذهنی پر از درد و شرطی شدگی ها ساخته و پرداختیم.

ما، بعنوان جوهر و گوهر انسانی در نفس مان محاصره شده ایم. برای زابیده شدن مان از حصار نفس، برای بیرون کشیدن آن جوهر و گوهر انسانی، ماما بی لازم است که این ماما، زندگی یا یک عارف است.

نوح، که از این گوهر عرفانی برخوردار بود، در فضای یکتایی لحظه (در هوای بحر جان)، که در * می بارید، در * معرفت، شادی و آرامش و خرد را برمی داشت و در میان مردم (جهان) پراکنده می کرد.

جان ابراهیم از آن انوار زفت

بی خذر در شعله های نار رفت

جان ابراهیم، از آن انوار بزرگ، از آن هشیاری عظیم، از آن گنج حضوری که از فرم های ذهنی بیرون کشیده شده (یعنی زابیدن ما از ذهن)، و تبدیل به نوری ماندنی، نوری که نمی میرد، شده بود، بدون بیم و ترس در شعله های آتش رفت.

اگر شما بدانید که از جنس هشیاری هستید که نمی میرد، نمی سوزد، آیا حاضرید بر اساس هشیاری اصیل خود، عادت های بدتان را، هم هویت شدگی های تان را نگاه کنید و پرهیز کنید؟ پرهیز سخت است.

شعله و عذاب پرهیز سخت است. اما آیا ما می توانیم پرهیز کنیم؟ بله.

امروز مولانا، به ما می گوید: یکی از این رفتارها و عرض ها (وقتی بعنوان هشیاری وارد ذهن می شویم، در آنجا اتفاقاتی می افتد که همه عرض اند)، سبب خوب شدن مریضی جوهر ما، می شود.

ما مریض شده ایم. مهمترین کار در رابطه با عادت های بد، پرهیز است.

پرهیز، مرض جوهر را خوب می کند و بقیه عرض ها فقط وقت تلف کردن هستند.

اگر شما از جنس آن نور بشوید، می دانید که این پرهیز، شما را نمی کشد، سخت نیست. ابتدا در دقایق اول پرهیز، دشوار است اما لحظاتی بعد شادی حاصله از آن، برما نمایان می شود.

چونک اسمعیل در جُویش فتاد

پیش دشنة آبدارش سر نهاد

از آنرو که حضرت اسمعیل به مجرای آن نور در آمد، پس در برابر کارد بُران حضرت ابراهیم سر تسلیم بر زمین نهاد. اسمعیل چون در جوی این آب زندگی افتاد، تسلیم خواست پدرش شد.

پس، وقتی ما به حضور زنده می شویم، جوی آب زندگی در ما جاری می شود. از آن جوی خرد زندگی به فکرها و به اعمال مان جاری می شود و ما چون تسلیم هستیم، دخالت نمی کنیم. اسماعیل تسلیم شد.

ابراهیم، مهمترین هم هویت شدگی اش، بچه اش بود. این نشان می دهد که گسیختن از هم هویت شدگی با بچه دشوار است. برای همین این تمثیل را مولانا و کتاب های دینی بکار می برند. در همان صحنه، بره با قوچی ظاهر شده که سمبل تسلیم است. سمبل زندگی و بیگناهی و معصومیت و هشیاری حضور است.

وقتی صحبت از هم هویت نشدن با فرزندان می شود، نه اینکه دوستش نداشته باشیم و عاشقش نباشیم، بلکه از او زندگی و اعتبار طلب نکنیم، نخواهیم که برای سربلندی ما دکتر یا مهندس شود. نخواهیم که آدم حسابی شود چون، خود نتوانستیم موفق شویم.

خود را در فرزند جستجو کردن و از طریق کارها و موفقیت او به خود اعتبار بخشیدن، همان هم هویت شدگی ست.

وقتی که تسلیم می شویم که از بهترین چیزمان و دشوارترین هم هویت شدگی مان بگذریم، هویت مان را از آن بکنیم، فضای پذیرش، در درون مان گسترده و باز می شود و خرد و شادی زندگی در امورمان جاری می گردد.

کسی که از آن نور هدایت برخوردار باشد، روانی و جریان زندگی را در خود می بیند و از درد و از اتفاق فردا نمی ترسد، این نور مانند ابراهیم هدایتش می کند و مانند اسماعیل تسلیم.

جان داوود از شعاعش گرم شد

آهن اندر دست بافش نرم شد

(اشاره به آیه ای از سوره سبا است: ... و ما از فضل خود به داوود بخشیدیم و گفتیم: ای کوهها و ای پرندگان شما نیز با نیایش داوود همنا شوید و آهن را برای او نرم کردیم).

- به نظر من می گوید: وقتی جان داوود، از شعاع این نور گرم شد، (تأثیر پذیرفت)، آهن در دستانش انعطاف پذیر و نرم شد. (سختی ها برای او آسان و روان گردید).

وقتی به فضایی یکتایی لحظه می رویم، کارها و فضای سخت بیرون برایمان آسان و نرم می شود.

با حضور در آن فضا می توانیم برای فضای بیرون آفریدگاری و خلق کنیم.

هنگامی که در شعاع حضور گرم نیستیم، اگر با فرزندان، از موضع من ذهنی صحبت و رفتار کنیم، مثلاً، "به درس خواندن رغبت اش دهیم، بخواهیم که زودتر به خانه بیاید، اظهار محبت کنیم، و ... نمی توانیم برایش مفید و ثمر بخش باشیم، اما وقتی از فضای یکتایی صحبت می کنیم، همه پاسخ ها متعادل، انعطاف پذیر و نرم است. وقتی از آن فضا خارج می شویم، پاسخ ها سخت و آهنین می شود.

فرزندان را تعریف می کنیم، ناراحت می شود، تمجیدش نمی کنیم، ناراحت می شود، ابراز علاقه می کنیم، ناراحت می شود، و ... در حالیکه حرکت از فضای یکتایی پاسخ های مساعد و منعطف دارد. چرا؟

چون تأثیر و گرمای شعاع حضور مطرح است.

چون سلیمان بُد وصالش را رَضیع

دیو گشتش بنده فرمان و مطیع

چون سلیمان از وصال آن نور شیر نوشید، یعنی از نور ربانی بهره مند شد، دیوان، فرمانبردار او شدند.

مولانا، کسانی را که در ادبیات مان می شناسیم مثال می زند. بر این اساس که همه اینها از یک هشیاری و از همان نور برخوردار بودند.

پس همه می توانند از آن هشیاری و نور، برخوردار شوند و همان توانمندی هایی را کسب کنند که آن بزرگان داشتند. استثنایی در کار نیست.

مولانا، در هر مثال، جنبه ای از هشیاری حضور را توضیح می دهد و شما متوجه می شوید که در کجای این فضا قرار گرفته اید، می توانید خودتان را بسنجید.

امتحان بر امتحان است ای پدر هین به کمتر امتحان خود را مخر

پدر جان، امتحان پشت امتحان وجود دارد. بهوش باش، اگر در امتحانی کوچک موفق شدی، شیفته خود مشو و خود را کامل مشمار.

امروز هم مولانا می گوید: هر لحظه، هشیاری خودش را امتحان می کند. اما موردی که در این رابطه مزاحم است، خود ما هستیم. با خواندن این مطالب می خواهیم: راه بیداری از ذهن را برای خود هموار کنیم.

وقتی صحبت از سلیمان رضیع (شیر خواره)، می شود، بدین معنی ست که: شیر زندگی را می توان نوشید. یعنی ما بعنوان طفلی که می توانیم شیر جهان را بمکیم، برگردیم و شیر مادر زندگی مان را بصورت وصال، بمکیم. در اینصورت، دیو ذهن (من ذهنی با عقل اش)، مطیع ما می شود.

ذهن ما، الآن در اختیار ما نیست. آیا شما می توانید آگاهانه بگویید: من فکر می کنم؟ این عبارت غلط است. فکر برای ما اتفاق می افتد.

عبارت "من فکر می کنم"، به همان میزان غلط است که بگویید: من غذا را هضم می کنم.

مگر شما غذا را هضم می کنید؟

آیا شما، هشیارانه غذا را هضم می کنید؟ مگر شما عمل گردش خون را انجام می دهید؟

گردش خون را هشیاری انجام می دهد.

در مورد فکر کردن هم، یک باشنده، بنام من ذهنی فکر می کند. ما بعنوان جوهر هشیاری فکر نمی کنیم. اتفاقاً ما می خواهیم بعنوان جوهر هشیاری (ما)، فکر کنیم نه این من دروغینی که ابتدا فقط حدود نه، ده سالی نیاز مندش بودیم. زندگی همه اتفاقات را در آن دوران نه، ده سال می پذیرد، همینطور که پذیرفت نه ماه در شکم مادر اول مان باشیم، اما پس از مدتی که آغاز به ایجاد درد فراوان کردیم و منظور از اقامت موقتی مان را نفهمیدیم، زندگی تحمل نمی کند. برای اینکه زندگی، "ما" یعنی خودش را برای بیدار شدن، فرستاده. وقتی می گوییم: ما، دوباره بگوییم: خودش. که بفهمیم در "دویی" نیستیم.

در قضا یعقوب چون بنهاد سر

چشم روشن کرد از بوی پسر

چون حضرت یعقوب، به قضای الهی سر تسلیم نهاد، پس آن نور به وسیله بوی فرزندش، چشمان او را روشن و بینا کرد. (اشاره ای ست به آیه ای از سوره یوسف که پیراهن یوسف را به رخسار حضرت یعقوب می افکنند و بینایی به او باز می گردد).

قضا، همین اتفاقی ست که می افتد. قضا فرمان ایزدی ست.

قضا، نیروی زندگی ست که اتفاقات را پیش می آورد.

وقتی به فرمان قضا یا زندگی اتفاق پیش آید و شما با اتفاق ستیزه نکنید، زندگی به نفع شما خواهد چرخید. آنچه ذهن شما می گوید، به سود تان نیست. اگر اجازه بدهید، زندگی شما را اداره کند، به نفع شما خواهد بود.

همینکه یعقوب پذیرفت که یوسف رفته و از گریه و زاری دست برداشت و تسلیم شد، یوسف برگشت (بنهاد سر). چه یاد می گیریم؟ تسلیم.

یوسف مه رو چو دید آن آفتاب

شد چنان بیدار در تعبیر خواب

شد. همینکه، یوسف زیبا رخسار آن خورشید را در خواب دید، در تعبیر خواب دانا و آگاه شد.

یوسف تعبیر خواب یاد گرفته بود. پادشاه مصر، خواب های مختلفی دیده بود. در یکی از خواب هایش هفت سال فراوانی و هفت سال قحطی بر سرزمینش حاکم می شد. یوسف این خواب را درست تعبیر کرد.

- شما، اگر به این نور و این هشیاری آگاه شوید، می فهمید که ذهن تان در حال خواب دیدن است. تعبیرش چیست؟ تعبیر خواب ذهن، این است که یک هشیاری، یک جوهر، وجود دارد که خواب می بیند.

وقتی خواب و رویا وجود دارد، یعنی یک خواب بیننده وجود دارد، پس، من خواب نیستم.

هر چه ذهن ما می گوید و با آن هم هویت هستیم، خواب است. ذهن ما چه می گوید: دنیا خطرناک است، من نگرانم و ترس دارم، فلانی ظالم است و جهان به من ظلم کرده، مردم به من ظلم کرده اند، مردم دروغگو هستند.

من، همین من ذهنی و همین نقص هایم هستم، چه بدبختم، و ... اینها همه خواب ذهن است.

تعبیر آن چیست؟ یک خواب بیننده وجود دارد. خواب بیننده همین خداییت شما و اصل شماست.

اولین گام این است که بیدار شوید.

گاهی خواب شیرین است، وقتی بیدار می شویم و روی جوهرمان می ایستیم، طوریکه زندگی به ما دسترسی پیدا می کند و عشق و نیکی و برکت را در جهان پخش می کند، آن موقع اگر به ذهن برویم، آن هم خواب است اما خواب قشنگ و خوش یمن و زیباست.

ولی گاهی انسان، خواب های وحشتناک می بیند و سریع بیدار می شود. ما در مرحله ای هستیم که بیشتر انسان ها کابوس می بینند. بطوریکه شب خواب شان نمی برد. آیا می دانند که از جنس هشیاری هستند؟

همینکه کسی آن آفتاب حضور و وحدانیت را ببیند، به علم تعبیر خواب های ذهن آگاه، و متوجه می شود که خودش از جنس خداییت و زندگی و منبع شادی و ثروت و آرامش است.

به عبارت دیگر، شما، پادشاه این جهان هستید. پادشاه فرم هستید. هیچ فرمی، برتر از شما نیست.

یوسف هم وقتی علم تعبیر خواب را فرا گرفت، پادشاه شد.

چون عصا از دست موسی آب خورد

ملکت فرعون را یک لقمه کرد

وقتی عصای موسی (زنده به زندگی)، آب نوشید، در حیطه تسلط و تحت تصرف معنوی و خرد ایزدی موسی قرار گرفت، آن خرد زندگی، توهم و جادوگری را از بین برد و ملکت فرعون را یک لقمه بلعید.

ذهن ما عصای ماست. همینکه از آن آب زندگی بنوشد، خرد، با فکرهای خلاق، وارد ذهن و عمل مان می شود.

نردبانش عیسی مریم چو یافت

بر فراز گنبد چارم شتافت

هشیاری، سبب اعتلای ما می شود. هشیاری می تواند، نردبانی برای صعودمان شود نه تکنیک های من ذهنی و نه قدم به قدمی که ذهن و فکر ارائه می دهند. عیسی مریم، نردبان آن نور را یافت. در ادبیات ما اعتقاد بر این است که عیسی پسر مریم به آسمان چهارم که برج خورشید است صعود کرده. اما از آن بالاتر نتوانسته صعود کند چون سوزنی به لباسش بوده و ... جزئیات قصه را می توانید از کتاب استاد کریم زمانی مطالعه فرمایید.

خلاصه اینکه این هشیاری ست که خودش، خود را به اعتلاء می رساند. نه فکرهای هم هویت شده ما.

چون محمد بافت آن ملک و نعیم

قرص مه را کرد او در دم دو نیم

چون حضرت رسول، به آن فضای یکتایی و نعمت (خرد و شادی و آرامش)، و قدرت آفرینندگی رسید، در لحظه ای، قرص ماه را دو نیم کرد.

منظور همین ذهن ماست. چرا؟

وقتی خورشید زندگی به روی ذهن ما افتاد، ذهن مان را دو نیم کرد. یعنی ذهن را دو تا کرد و شکاف داد. چرا ما به زیر ذهن مان راه نداریم؟ برای اینکه ذهن تماما" شرطی شده است. اختیاری در فکر کردن نداریم. فکر به فکر وصل است. فکر بعد از فکر، پی در پی می آید و ما آرامش نداریم. این فکرها به یک سری هیجانات وصل هستند. هیجانات بر تن و جسم ما اثر می گذارند.

پس، هر لحظه، تحریکی می رسد و فکر حاصله، به واکنش وصل می شود. در واقع ما پاسخ نمی دهیم بلکه واکنش نشان می دهیم. درست است که می گوئیم پاسخ و تحریک. ولی ما به جای پاسخ، واکنش نشان می دهیم. پاسخ و تحریک به هم وصل اند. تحریک می آید و بلافاصله پاسخ اش بروز می کند. حال:

اگر تحریک و پاسخ به هم نجسبیده باشند، در فاصله این دو، در این لحظه شکافی وجود دارد که نمایان می شود. از این فاصله، خرد زندگی بیرون می آید.

حضرت رسول بین تحریک و پاسخ شکاف ایجاد کرد. یعنی: بین تحریک و پاسخ تأمل کرد.

به عبارت دیگر، آن ذهن شرطی شده، دو نیم شد. اینطور که بیت می گوید:

هیچ شرطی شدگی در او وجود نداشت. در دم یعنی به لحظه، زنده و آگاه و هشیار بود.

سراغ واکنش های شرطی شده نمی رفت.

شما می توانید در این لحظه، ذهن تان را دو نیم کنید؟ بطوریکه اگر کسی شما را تحریک می کند، هیچ واکنشی نشان ندهید؟ پاسخی هم ندهید و تا سه روز هم آرام باشید و بعد، ببینید چه پاسخی می رسد؟

نه نمی توانید.!

تا تحریک می رسد، عکس العمل نشان می دهید.

پس، کسی که آن نور را داشته باشد، عجله ندارد. واکنش نشان نمی دهد. ذهنش را دو نیم می کند، پاسخ به تحریک نجسبیده و بین این دو فاصله وجود دارد، از این فاصله، خرد زندگی بیرون می آید.

پس به این لحظه زنده ست.

چون ابوبکر آیت توفیق شد

با چنان شه صاحب و صدیق شد

از اینجا به بعد، تجلی این نور اعظم را در اولیاء و عرفاء مورد بحث قرار می دهد.

از عده ای صحبت می کند که همه از یک نور و از یک هشیاری و یک جنس بودند، اما بخاطر اعتقادشان به این و یا آن شخص، در تفرقه اند و با هم ستیزه می کنند.

با دقت متوجه می شویم که من ذهنی و تصویر ذهنی ماست که دشمنی ایجاد می کند و نه اصل و جوهر ما.

اساس این ستیزه و دشمنی، بی اطلاعی از جوهر اصلی مان و در خواب بودن آن است. اینکه می گوئیم:

او کافر و من مسلمانم، ذهنی و توهم و سطحی نگرى و هم هویت شدن با باور است.

باور به ذهن متصل است، پس، ذهن و باور دنبال دشمن می گردند.

قرص مه را دو تا می بینی یعنی: یک من ذهنی ایجاد می کنیم، یکی من، یکی خدا. من با این تعداد باورها هم هویت ام؛ اگر کسی مخالف باورهایم باشد، با او دشمن ام.

وقتی از خدا یا از زندگی قطع شدم، فقط با ستیزه می توانم روی پا بایستم. بر اساس ستیزه زنده ام.

من ذهنی، با مجموعه هم هویت شدگی هایش، فقط با ستیزه و با تفاوت و اختلاف می تواند بگوید: من اینم و با او تفاوت دارم. (آن تفاوت را که بگیرند، فرو می ریزی)!

- آیا پیامبر و یا بزرگان، یک مسلمان سنی با یک مسلمان شیعه، از یک هشیاری نبودند؟ البته که بودند.
- پس، چرا این دو در اختلاف و در ستیزند؟ بخاطر بهانه های من ذهنی شان.
- من ذهنی چرا ستیزه می کند؟ چون نیاز دارد.
- اگر من ذهنی ستیزه نکند، چه می شود؟ فرو می ریزد.
- من ذهنی، کی؟ و بر چه اساسی؟ درست شد؟ هشیاری بوسیله ما به این جهان آمد، با چیزها و باورهای این جهانی هم هویت و هم محتوا شد و به محتوا حس وجود داد و ذات اصلی خود را با آنها به اشتباه گرفت و جوهر اصیل خود را در آنها گم کرد. به عبارت دیگر، در فکر و باورهای خود گم شد.
- در حالیکه از جنس و جوهر خدایی ست.

چون ابوبکر آیت توفیق شد با چنان شه صاحب و صدیق شد

وقتی ابوبکر، آن نور و موفقیت (هشیاری)، را پیدا کرد، مصاحب (یار) آن بزرگوار شد و (صدیق) بسیار راستگو، لقب گرفت. پس، دو نفر که به آن نور زنده اند هیچ خصومت و ستیزه ای با هم ندارند.

چون عمر شیدای آن معشوق شد

حق و باطل را چو دل فاروق شد

همینکه عمر، شیدای آن معشوق ازلی شد، مانند قلب که آگاه و هشیار است، توانست حق و باطل را از هم تشخیص دهد. (فاروق، لقب عمر، خلیفه دوم بود). یادمان باشد؛ کسی که از ذهن متولد شده از جنس خدا، خداییت و هشیاری حضور است.

پس، خدا:

- متجلی، در انسان های به حضور رسیده ست. کسی که صد در صد، به حضور زنده شده، همان خدای تجلی یافته ست. خودش هم آگاه، عاشق آن نور، عاشق خودش است. یادمان باشد که خدا فقط عاشق خود است. غیر از او هم هیچی وجود ندارد. اینها را ذهن نمی فهمد.

این نور در رسول باشد، یا در کسی که به حضور رسیده و یا در هر جای دیگر، بسیار تمیز دهنده ست.

ما هم اگر به حضور زنده شویم، می توانیم حق و باطل را در بیرون تشخیص می دهیم.

هشیاری زنده به حضور، می تواند:

عملی که از منشاء حضور صورت می گیرد را از باطل، یعنی عمل شرطی شده ای که بوسیله من ذهنی محدود و جسمی انجام می شود، از هم تشخیص دهد. مصداق عینی حق و باطل یعنی همین، و گرنه حق و باطل وجود و معنا ندارد. حق، یعنی عمل خدا گونه.

البته من ذهنی هم بنا بر معیارهای خود، حق و باطل را تشخیص می دهد: حق آن است که چیزی به من اضافه کند، مقام را بالا ببرد و ... و باطل بر عکس آن است.

چونک عثمان آن عیان را عین گشت

نور فایض بود و ذی النورین گشت

چون عثمان، چشمه و منبع آن نور آشکار شد، نوری فیض بخش شد و دارای دو نور گردید.

عیان، یعنی حضور. هشیاری که خودش معرف خود است. اگر شما به آن زنده شوید، به هیچی نیاز ندارید که از جنس حضور و آن هشیاری بودن تان را تأیید کند، زیرا به چشم و در عمل، عیان است.

عیان، بنا به تعریف، چیزی ست که چشم آن را ببیند. اشتباه نمی کند. یقین است. این عیان حضور است و شناسانده خود است. به عبارت دیگر، این هشیاری که از ذهن زاییده شده، معرف خود و مشخص و عیان است. وقتی آن چشمه و منبع نور عیان و آشکار شد، فیض بخش دو نوع نور شد: نور ذهنی و نور حضور. (مولانا، بعداً) هم با این دو اصطلاح کار دارد).

پس، انسان، اگر به حضور زنده شود دو هشیاری دارد: هشیاری ذهن و هشیاری حضور.

هشیاری ذهنی: جهان را تشخیص می دهد، می بیند، محاسبه می کند، ریاضیات و آدرس خانه اش را بلد است، اما در ذهنش حس وجود و هم هویت شدگی، کم است و یا اصلاً "هم هویت شدگی و حس وجود ندارد.

البته، نداشتن هم هویت شدگی یا حس وجود بسیار دشوار است. لابد، عده ای از انسان ها بوده اند که در ذهن شان هیچ حس وجود نبوده، اینها انسان های بزرگ و منحصر به فردی هستند.

ولی اگر توجه کنید بیشتر انسان ها الآن هشیاری ذهنی جسمی دارند. یعنی فقط چیزها را می توانند ببینند.

کسی که دو هشیاری دارد، علاوه بر هشیاری جسمی، به هشیاری حضور هم آگاه است و می داند که از جنس زندگی ست و عمق دارد و به زندگی وصل است و واکنش نشان نمی دهد و زندگی جاودانه را حس می کند، از مرگ نمی ترسد زیرا از فرم ها بیرون کشیده شده و همان هشیاری اولیه ست منتهی هشیارانه هم اکنون به خود قائم شده و آگاه به این نور است.

اگر در شما نور حضور جای گیر و برقرار شود و متوجه آن شوید؛ دائماً "این نور روی هویت های کاذب کار می کند و از آن به بعد، دیدن و تشخیص و رها کردن هویت های کاذب و دروغین ساده ست.

اگر شما این عیان را ببینید و شناسایی کنید و به آن زنده شوید، هویت های کاذب و عادت های بد خود را می بینید، و خود بخود حذف می شوند. بعد، به خود می خندید و از خود می پرسید: چگونه این عادت ها را داشتم؟ چرا با مردم بحث و جدل می کردم و از آن لذت می بردم؟

چگونه از شکست دیگران در بحث لذت می بردم؟ چرا ایراد می گرفتم؟ چرا ملامت می کردم؟ چرا کینه داشتم؟ چرا رنجش داشتم؟ چرا خودم را به ضعیفی و مظلومیت می زدم و طلب ترحم می کردم؟ چرا؟

چرا احساس قربانی بودن داشتم؟ چرا درخواست توجه داشتم؟ ...

این عمل ها دیگر صورت نمی گیرند، چون این نور، عیان و حاضر را می بیند و زنده ست. یقین دارد که از جنس زندگی ست. صاحب دو نور است.

چون ز رویش مرتضی شد ذرفشان

گشت او شیر خدا در مزج جان

چون حضرت علی از دیدن روی آن نور اعظم، مرواریدهای اسرار و حقایق را برای طالبان نثار کرد، او در مرغزار روح و جان، شیر خدا شد.

از آن نور، از آن فضا، در رسول یا در ما، وقتی به آن آگاه می شویم، ذر* اسرار و حقایق برای درخواست کنندگان و جویندگان آن، افشانده می شود. از آن فضا خرد و شادی پخش می شود.

در شجاعت و در دلیری و در بخشیدن و در ضعف نشان ندادن، در مرغزار جان، که همان فضای یکتایی ست، حضرت علی شیر خدا و مرتضی، لقب گرفت.

چون جُنید از جُنید او دید آن مدد

خود مقاماتش فزون شد از عدد

جُنید، از عارفان است و جُنید یعنی لشکر و قشون. (جُنیدِ بغدادی، پیشوای بزرگ تصوف بغداد اصلش از نهبوند بود. در فنا کردن صفات و عادات بشری، تبحر داشت، مستِ سلطان حال بود).

جُنید از لشکر آن نور، یاری و کمک گرفت، مقامات معنوی اش از عدد بیرون شد.

آن نور (آن نور حضور، آن فضای یکتایی، در تشخیص و رها کردن هویت های کاذب و دروغین)، به ما کمک می کند. جنبه های مختلف آن نور: دُر* فشانای و تسلیم است.

بایزید اندر مزیدش راه دید

نام قطب العارفین از حق شنید

مولانا، از آن نور و هشیاری که در پیامبران بود، گفت. حال از عارفان و از شما و از همه می گوید:

همه از یک نور بودند. این نور ایزدی، همان هشیاری ست که به انسان می رسد و روی خود برمی گردد. صدایی همیشه شما را ندا می دهد و اگر ما با این من ذهنی شلوغ، گوش را نبندیم، صدا می گوید:

به سمت من برگرد.

- چه کسی را صدا می زند؟ خودش را.

- چرا نمی شنویم؟ چون نمی گذاریم.

- چرا خودش نمی شنود؟ چون ما، که خود او هستیم و مشغول این جهان ایم. مشغول کابوس باورهایمان که آنها را جدی گرفته ایم.

بایزید هم به سبب نور عرفان فراوانی که داشت راه حق را دید و از جانب حضرت حق، قطب العارفین لقب گرفت. این نور (هشیاری حضور)، بتدریج زیاد می شود. بدین گونه نیست که به یکباره فوران کند. هر چند ممکن است که به یکباره هم فوران کند. بایزید بتدریج در اضافه کردن این نور، راه را دید.

خداوند به او لقب بزرگترین عارف را داد.

چونک کرخی کرخ او را شد خرس

شد خلیفه عشق و ربانی نفس

کرخی، اسم عارف دیگری ست. کرخ یعنی شهر یا رودخانه.

کرخی که شهر آن نور را (خرس) نگهبان شد (به هشیاری حضور دسترسی یافت)، با نفسی خداگونه، کارگزار و انتشار دهنده عشق روی زمین شد. پس، وقتی انسان به حضور زنده شود، کارگزار عشق، و نفس و کلامش هم خدایی و زنده کننده ست. مثل غلام قصه قبل، که زیاد و بیهوده حرف می زد و شاه به حمامش فرستاد که خود را از دردهایش پاک کند، آن غلام هم از این جنس است.

پور آدم مرکب آن سو راند شاد

گشت او سلطان سلطانان داد

پسر آدم، که پادشاه بلخ بود، اسبش به سوی آن نور راند و سلطان سلطانان دادگری شد.

هر کس که به آن نور زنده شود، از جنس عدل و دادگری می گردد. ذاتش نور عدالت را می شناسد.

هر چیزی را سر جای خود قرار می دهد. اندازه و نسبت ها را می داند. آن نور مالک ملک است. ملک را او اداره می کند. تمام جسم ما را آن هشیاری اداره می کند.

اما، ذهن ما دادگری را نمی شناسد. ذهن می گوید: هر چیزی یا عملی که پولم را زیاد و مقام را بالا ببرد، دادگری ست. آنچه من می گویم دادگری ست، نه آنچه که زندگی می گوید.

وان شقیق از شقّ آن راه شگرف

گشت او خورشید رأی و تیز طرّف

شقیق عارف بلخی ست. شقیق، بر اثر (شق) رنج کشیدن و طی آن راه شگرف (بزرگ)، رأی و اندیشه و نگاهی حقیقت بین (چشم تیز حضور و خداگونه)، پیدا کرد.

صد هزاران پادشاهان نهان

سر فرازانند زان سوی جهان

نامشان از رشک حق پنهان بماند

هر گدایی نامشان را بر نخواند

فقط این نمونه ها نیستند، در جهان، صد هزاران انسان های آزاد شده از ذهن، سرفراز، عشق را در جهان پخش کرده، مسئولیت شان را به انجام رسانده و رفته اند، ولی از غیرت حق، که نمی خواهد خود را به همه نشان دهد، شناخته نشده اند. تا هر گدایی عاری از کمال (من ذهنی، آنان که چشم به جهان بیرون دارند و زندگی را نه از زندگی بلکه از جهان بیرون گدایی می کنند)، نام شان را نبرد.

تمام این قصه در توضیح آن گدایی ست که گفت: تسلط و قدرتش در بیرون درب خداست. نمی تواند وارد شود. هر گدایی که تق تق، درب خانه خدا را می زند و خدا می پرسد: کیست؟ جواب می دهد: منم.

پاسخ می شنود: دو تا من، اینجا با هم نمی توانند جای بگیرند، تا زمانیکه بفهمی: تو هم من هستی، آموغ می توانی وارد شوی.

حق آن نور و حق

نورانیان

کاتدر آن بچرند همچون ماهیان

بحر جان و جان بحر ار گویمش

نیست لایق نام نو می جویمش

همانطور که در قصه قبل غلام دوم گفت: ما، همه انسان ها، خواجه تاش ایم. همه بنده یک زندگی و از یک جنس هستیم.

قسم به آن نور و قسم به حق آن هشیاری، و حق آن هشیاران به زندگی، (آن مردان حق و نورانی)، که در آن دریای نور، در بحر یکتایی، مثل ماهی شنا می کنند، اگر رفیقم (با هر انسانی در روی کره زمین)، را دریای جان و جان دریا، بنامم، باز لایق و سزاوارش نیست و حق مطلب را بجا نیاورده و دنبال نام نوی می گردم. پس، معلوم می شود که هر نامی بر انسان بگذاریم، کافی نیست، مگر آنکه، خداگونگی خود را، خودش هشیارانه اظهار کند. انسان، بحر یکتایی و جان این دریا هم هست.

بهتر از این نام نمی توان یافت. هر تعریفی که شایسته زندگی ست، در این بیت می گنجد.

ما، از جنس زندگی هستیم. شما، هر انسان دیگری را به صورت جان بحر و بحر جان شناسایی می کنید و خود نیز، بحر جان و جان دریا هستید. از جنس زندگی و خداگونه.

حقّ آن آئی که این و آن ازوست

مغزها نسبت بدو باشند پوست

که صفات خواجه تاش و یار من

هست صد چندان که این گفتار من

منظور از حق آن، آن، همان هشیاری ایزدی بی فرم، یک کیفیت غیر قابل توضیح و فضای همه امکانات است. حضور زنده ست.

به حق، آن، آئی (خدایی) که این و آن و همه چیز، از آن خلق شده، همه مغزها و اندیشه‌ها، در برابر او پوستی بیش نیست و صفات همقطار و یار من، در وصف نمی‌گنجد.

تا اینجا، مولانا، به ما توضیح داد و تأکید کرد:

هر انسانی از جنس هشیاری و کیفیتی ست که نمی‌توان توضیح داد. این هشیاری مستعد و توانمند، می‌خواهد از ذهن، خود را بیرون بکشد و روی ریشه بی‌نهایت و زندگی جاودانه خود قائم شود و نترسد و ثابت خواهد کرد که تمام آن اتفاقاتی که در ذهن افتاده و تمام آن دردها و اضطراب‌ها و تصورات مبنی بر اینکه؛ ما از هم جدا ایم، غلط و توهم است. **نهن، یکتایی و آن فرص مه را، دو تا می‌بیند.**

حال، با این تأکيدات و تشریحات مولانا، شک ما بر طرف می‌شود:

تمام انسان‌ها، فقط از جنس هشیاری اند.

آنچ می‌دانم ز وصف آن ندیم

باورت ناید چه گویم؟ ای کریم

شاه گفت اکنون از آن خود بگو

چند گویی آن این و آن او؟

غلام نیکخو به شاه گفت: هر چه از وصف این یارم بگویم، باور نمی‌کنی، ای بزرگوار، چه بگویم؟

شاه به او گفت: الآن از خودت صحبت کن، چقدر از این و آن می‌گویی؟

- باز هم، این هشیاری، به ما پیشنهاد می‌دهد: درست است که شما، دیگران را به صورت هشیاری شناسایی می‌کنید و مفید هم هست، اما بهتر است نور افکن را روی خود بیندازید و به ریشه خود توجه کنید.

حال که همه را زندگی و هشیاری شناسایی کرده‌ای، به سمت خود برگرد و خودت را هم شناسایی و بیان کن.

تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای؟

از تگ دریا چه در آورده‌ای؟

روز مرگ این حس تو باطل شود

نور جان داری که یار دل شود؟

شاه به غلام نیکخو می‌گوید: تو چه کمال و هنری داری و چه چیز به دست آورده‌ای؟ از ژرفنای دریا (از قعر آن دریای یکتایی)، چه مرواریدی صید کرده‌ای؟

روز مرگ جسم ات، وقتی نور حس‌های ظاهری تو باطل شد و از میان رفت، نور جان داری که یار دل تو شود؟

مولانا، از ما می‌پرسد: اینهمه کار و عبادت کرده‌ای، در روز مرگ، که این حس‌ها باطل می‌شوند و از بین می‌روند، آیا نور جان داری که یار دل تو شود؟ یا هنوز، من ذهنی دل‌توست؟

در لخد کین چشم را خاک آگنند

هستت آنچ گور را روشن کند؟

وقتی که در گور، چشم تو را با خاک پر می‌کنند، آیا از نور جان، توشه‌ای داری که گورت را روشن کند؟

آن زمان که دست و پایت بر درد

پر و بالت هست تا جان بر پزد؟

مولانا، از ما و از آن غلام که حسن ظن داشت (همه همقطارانش را با دید زندگی می دید)، می پرسد:

آن زمان که دست و پایت متلاشی می شوند، آیا پرو بال داری که جان با آن به عالم بالا بپرد؟ هشیارانه توانسته ای خودت را از ذهن و از هم هویت شدگی ها با چیزهای این جهانی و دردها آزاد کنی؟

آن زمان کین جان حیوانی نماند

جان باقی بایست بر جا نشاند

روز مرگ مان، زمانی که این جان حیوانی، و تن ما بمیرد، جان باقی، یعنی هشیاری حضور که از ذهن بیرون کشیده شده و روی اصل و ذات خود قائم شده، را باید به جای من ذهنی که تا بحال با آن زندگی کرده ایم، بنشانیم.

شرط من جا بالحسن نه کردنت

این حسن را سوی حضرت بردنت

در هفته قبل مولانا، این موضوع را یادآوری مان کرد: **شرط من جا بالحسن**، آیه قرآن است.

هر کس کار نیک کند، خداوند ده برابر پاداش اش می دهد.

انجام کار نیک، مهم نیست، کار نیک را باید خدمت خدا برد.

سوال جالب مولانا از ما این است که:

آیا، کارهایی که بعنوان کار نیک و عبادت انجام می دهیم، جوهر ما را آزاد می کنند؟

فقط انجام کار نیک مهم نیست، برای اینکه کار نیک ما تباه نگردد، باید آن را نزد خدا ببریم.

سود و عاید آن، آزاد شدن جوهر ماست. آزاد شدن هشیاری از هم هویت شدگی هاست.

پس، هر کاری که سبب آزاد شدن هشیاری از هم هویت شدگی باشد، عبادت و کار نیک است و مولانا از ما می خواهد که کارها و عبادات خود را ارزیابی کنیم و متوجه باشیم که آیا حاصل کار نیک ما، به آزادی هشیاری مان منجر می شود؟ زندگی به این هشیاری حضور نیاز دارد.

هشیاری ما را به این جهان فرستاده و خواسته دوباره به اصل خود برگردیم، حال هر درصدی از این هشیاری، به وسیله هر کاری که آزاد می شود، عمل نیک محسوب و عبادت است.

جوهری داری ز انسان یا خری؟

این عرضها که فنا شد چون بری؟

از غلام می پرسد: آنچه که در مرکز و اسانس و جوهر توست، از جوهر خدایی و انسانی و از جنس حضور است؟ یا از جوهر خری ست؟ (خر من ذهنی ست).

مرکز و ذات و جنس ما، فقط هشیاری جسمی بیرونی ست؟ یا مقداری هم هشیاری حضور؟

این **عرضها** (همه آن کارهایی که ما در ذهن و در این جهان انجام می دهیم) فانی اند.

وقتی این عرضها (هر فکر، هر عمل، هر اتفاقی که می افتد) که نیک نیست (در دو زمان باقی نیست)، و فانی اند، چگونه آنها را به بارگاه الهی می رسانی؟

وقتی مولانا، در مورد عثمان صحبت می کرد گفت: دو نور داشت:

البته بعضی به اینصورت مطلب را ترجمه کرده اند که: چون عثمان دو دختر پیامبر را به همسری انتخاب کرده بود، منظور مولانا، این دو دختر است. {خیر. فکر نمی کنم به اینصورت باشد}.

- مولانا اینهمه از پیامبران و عارفان می گوید و به ما توضیح داده که نسبت هیچ ربطی به عرفان ندارد و در همین قصه هم بود که بعد از آدم، پسرش پیغمبر می شود و پسر نوح نافرمانی می کند.

- اگر کسی از جنس هشیاری حضور باشد، معنی اش این نیست که بچه اش هم می تواند از جنس هشیاری حضور باشد. اتفاقاً مثال خوبی ست که ما در این رابطه، اصرار نکنیم، اگر پدر یا مادری، از جنس حضور شده، لزوماً بچه اش همانطور نخواهد شد. چون بچه اش مثل یک درخت و خودش هم مانند یک درخت است. مثل دو درخت سیب. یکی کوچک و یکی بزرگ. هر یک با ریشه خود به زمین و به زندگی وصل است. پس: نسبت نمی تواند مهم باشد.

حال، منظورم این است که ما دو زمان داریم: یکی از آنها این لحظه ست و یکی دیگر ذهن است و زمان.

هر عملی که در دو زمان زنده باشد، ارزش و کار نیک است، چون زندگی انجامش می دهد.

هر عملی که در حال تسلیم انجام می دهیم، خرد و برکت زندگی از آن عبور می کند و زندگی انجامش می دهد نه ما. نه من ذهنی. خلاصه، به زبان این برنامه، هر کاری که من ذهنی انجام می دهد، بدر نمی خورد.

ولو اینکه کار نیک باشد. می بخشد، عبادت می کند ولی نه از فضای وحدت و یگانگی، هشیاری حضور.

وقتی من داریم، خوبی کنیم و ببخشیم، به حساب نمی آید. به همین دلیل می گوید: این عرض ها فنا می شوند. حال، شما باید بدانید که عبادت شما، عرض فنا شده ست یا نه مقداری از هشیاری ایزدی را آزاد می کند؟ باید بدانید.

این عَرَضهای نماز و روزه را

چونک لایبقی زَمَینِ اَنتقی

عرض، هر کاری ست که ما در **ذهن** و در **جهان** انجام می دهیم.

بهترین حالت این است که در مقابل خدا بایستید و پرهیز کنید و تسلیم باشید.

نماز و روزه در دو زمان، باقی نمی مانند (لایبقی زَمَینِ اَنتقی)، منتقی می شوند و از بین می روند.

حال ما از خودمان سوال کنیم:

- کاری که الآن انجام می دهیم، کارها و اعمال نیک هستند یا من ذهنی آنها را انجام می دهد؟

- بعنوان عبادت در دو زمان، آیا علاوه بر هشیاری جسمی که به این جهان نگاه می کند و از حرکت و جسم و ... آگاه است، هشیاری دیگری از جنس حضور دارید؟ که از جنس زندگی و عیان و یقین باشد؟

- جنس دیگری غیر از فرم، هشیار به هشیاری دیگری هستید یا فقط هشیاری جسمی دارید؟

اگر فقط هشیاری جسمی دارید، در اینصورت این فکر، این عمل منتقی می شود و نه تنها ممکن است مفید نباشد، بلکه درد سر ایجاد می کند.

خلاصه: ما، یا به حضور زنده هستیم و این خداییت، خود را بیان می کند و برکت خودش را از طریق ما به این جهان و به فرمان و به عمل مان می ریزد، که در اینصورت این اعمال کارهای نیک است.

یا من **ذهنی** ما آنها را انجام می دهد که عبادت اش هم سبب گرفتاری خواهد شد و این گرفتاری در سیستم فکری و ذهنی و بدنی ما، حتی بصورت درد می ماند.

نقل نتوان کرد مر اعراض را

لیک از جوهر برند امراض را

شاه به غلام (به ما) می گوید:

عَرَض ها را نمی توان از جوهری به جوهر دیگر انتقال داد. ولی عرض ها می توانند بیماری ها را از جوهر دفع کنند. (اعراض قابل انتقال نیستند به این دلیل که هر یک از أعراض، جزئی از هویت جوهر به شمار می آیند و خود استقلال و موجودیتی ندارند. اگر حرکت و تحولی در جوهر پدید نیاید، عَرَض به حال خود باقی می ماند، اگر تحولی در جوهر صورت گیرد، عَرَض نیز دگرگون می شود. ولی این عَرَض ها به جوهر دیگر انتقال نمی یابد).

تو آن گوهر انسانی را بدست آورده ای؟ که وقتی می میری این گوهر زنده شده، هشیاری که به خود آگاه شده، به جای آن یکی جان، بنشیند؟ این گوهر را داری؟

اینها را مولانا، از ما می پرسد. می گوید: اعراض (عرض ها)، را نمی توان منتقل کرد.

یعنی فکر نکنید که بابت نماز و عبادت شب و روزتان، خدا به شما بدهکار است! نه.

اینها، عرض اند. مگر اینکه، عرض همراه با هشیاری حضور باشد، آنموقع باقی می ماند.

سود حاصله از اعراض دو نوع است:

- هشیاری ایزدی ست که از فرم ها آزاد می شود، این مقدس و نیک است، یا آن هشیاری حضورکار می کند و برکت را بر این جهان می ریزد. این دو کار مهم است. بقیه اهمیت ندارد.

- عرض ها (کارهایی را که انجام می دهیم و خدا را بدهکار می دانیم)، را نمی توان انتقال داد. اما از جوهر رفع بیماری می کنند.

(عرض، اگر حرکت و تحولی در جوهر پدید نیاورد، به حال خود باقی می ماند و قابل انتقال نیست).

تا مبدل گشت جوهر زین عَرَض

چون ز پرهیزی که زایل شد مرض

پس جوهر با همین عَرَض دگرگون می شود، همان گونه که بیماری بر اثر پرهیز از میان می رود.

کارهای ما سبب تبدیل جوهر می شوند. یعنی تبدیل من ذهنی، به هشیاری حضور.

مولانا، معتقد است که ما در این جهان می توانیم با کمک و بوسیله پرهیز، اعمال نیک و ماندنی، انجام دهیم.

کم حرف زدن، تسلیم، عدم اظهار مکرر، دویی، اصلاح نگاه و زاویه دیدمان بر اساس اینکه فقط یک هشیاری وجود دارد، همه از یک جنس اند و این جنس، هشیاری ایزدی ست و من هم از جنس هشیاری ایزدی هستم و احترام و اعتماد نسبت به خود زیاد و شک و تردید ندارم. از این توهم، که من ذهنی، کاره ای ست، می پرهیزم.

مزاحم خود نیستم و مانع در مسیر رشد خود به سمت هشیاری حضور، ایجاد نمی کنم.

قضاوت و اعتراض نمی کنم و در برابر اتفاقات بظاهر بد (از نظر من ذهنی)، فضا را باز و می دانم در امتداد اتفاقی که ذهن ام نمی پسندد، گشایشی مستتر است.

از هم هویت شدگی ها، ایجاد درد، زیاده گویی، ارتکاب اشتباه، به اشتباه انداختن هشیاری، جستجوی خود در دیگران، توقع و طلب زندگی و هویت و خوشبختی و حس امنیت از خانواده و همسر و بچه و از جمع و از باورها، گم شدن در آنها و ایجاد من در باورها، پرهیز می کنم.

پرهیز، نه تنها باعث خوب شدن بیماری (جسمی) آدم ها، بلکه باعث خوب شدن بیماری جوهر (هشیاری) انسان است.

هشیاری مریض شده. خواب می بیند. ما، کینه و رنجش و هم هویت شدگی و استرس و خشم و ترس داریم و ناخوشیم، حس جدایی می کنیم، احتیاج به دشمن داریم و همقطاران خود را دشمن خود می دانیم.

اینها ... مریضی نیستند؟

من ذهنی می خواهد اوضاع را بدست بگیرد، در حالیکه جز خرابی، ببار نمی آورد، برای شیطان کار می کند. تمام تلاشش بر این است که خود را بزرگ و هر چه بیشتر بهتر و با همه چیز، هم هویت شود و همه چیز و خدا و انسان ها را بصورت جسم در آورد و با آنها هم هویت شود.

اساس وجودش جدایی و همین هم هویت شدگی هاست.

هیچکس را نظیر خود نمی بیند و همیشه عجله دارد و گرفتار و ناخوش و کم حوصله ست.

با پرهیز وضعیت ها روپراه می شوند.

پس، قبل از انجام یک سری از کارها، باید یک سری دیگر را انجام ندهیم، این موضوع بسیار مهم است.

گشت پرهیز عرض جوهر بجهد

شد دهان تلخ از پرهیز شهید

پرهیز کردن هم عرض است. به جوهر و جهد و تلاش تبدیل می شود. مانند دهان بیمار صفرای داری که دهانش در اثر پرهیز، شیرین شود.

پس، معلوم می شود که جد و جهد و تعهد ما بعنوان زندگی، مهم است نه من ذهنی.

در اینجا، مولانا، مطالب را تکرار می کند. چه بسا، بر اثر تکرار مکررات، به اهمیت موضوع پی برده و دست به عمل بزنیم.

- پرهیز محرومیت نیست. فراموش نکنیم که نفس ما خانه خداییت ماست. کوبیدن نفس، به مثابه کتک زدن خانم حامله ست. با این ضربات جنین هم صدمه می خورد.

با نفس، نیز باید با ملایمت برخورد کرد. نفس هم از جمله ملک خداست و خداوند رحمان و رحیم، با مهر و محبت، تمامیت ملکش را در آغوش گرفته و با نور

ایزدی، روی آنها کار می کند (پلکه، بشنوند).

البته اگر به قوانین قاطع زندگی توجه نکنیم، تنبیه هم می شویم. تقصیر خود ماست نه اینکه زندگی با خود دشمن باشد! زندگی با خود دشمن نیست. چند مثال در رابطه با عرض:

از زراعت خاکها شد سنبله

داروی مو کرد مو را سلسله

زراعت کردن و دارو به موی سر زدن عَرَض است و سُنْبِل، جوهر است.

این مثالها را مولانا، برای فهم و درک ما، در تفاوت عرض و جوهر می زند. اما ما می دانیم که منظور اصلی او چیست:

- عرض همه کارهایی ست که ما در ذهن انجام می دهیم و جوهر آن هشیاری ست که آزاد می شود.

هر کاری که هشیاری حضور را آزاد کند و در دو زمان موثر و زنده باشد، نیک است. (جوهر).

آن نکاح زن عَرَض بد شد فنا

جوهر فرزند حاصل شد ز ما

همآغوشی زن و شوهر، عرض بود و فرزند ی که بوجود آمد، جوهر.

جفت کردن اسب و اشتر را عَرَض

جوهر کُرّه بزآبیدن عَرَض

جفت گیری اسب و اشتر هم عرض است و کره ای که به وجود می آید، جوهر یا عرض است.

هست آن بستان نشاندن هم عَرَض

گشت جوهر کشت بستان نک عَرَض

عمل کاشتن بوستان عرض است و محصولی که می دهد (میوه)، عرض یا جوهر است.

هم عَرَض دان کیمیا بردن به کار

جوهری زان کیمیا گر شد بیار

کیمیا، هشیاری حضور است.

در تماس عارف به من ذهنی ای، جوهر آن شخص آزاد می شود. از اعمال این کیمیا، به مس من ذهنی، جوهر هشیاری آزاد می شود. خواندن این مطالب، عرض است. بوسیله مولانا، خرد زندگی بیان می شود و شناسایی شما سبب آزادی هشیاری می شود. هشیاری جوهر شماسیت. کیمیا بکار بردن را هم عرض بدان، اگر جوهری از این کیمیگری، حاصل شد، بیار.

صیقلی کردن عَرَض باشد شها

زین عَرَض جوهر همی زاید صفا

آئینه را صیقل زدن هم عرض است و صفا و صافی آئینه که ما را منعکس می کند، جوهر است. (صیقل زدن آئینه عرض است و صفای حاصل از آن جوهر). اینبار شاه به غلام می گوید: شاهها.

مولانا، بعضی از اوقات، کلیدی دست ما می دهد که ما را متوجه مقام مان کند: شاهها.

یعنی ما هم آئینه هستیم. وقتی آن چرک ها و هم هویت شدگی ها و دردها را انداختیم، وقتی صیقل خوردیم، می توانیم هشیاری حضور را که ماهیت اوست، متجلی و منعکس کنیم.

پس مگو که من عملها کرده ام

دَخَل آن أعراض را بنما، مَرَم

نگو که این همه عمل کرده ام، دخل و سود و درآمد این أعراض و این اعمال را نشان بده، آیا به دو نور مجهز شده ای؟ اگر غیر از هشیاری جسمی، به هشیاری حضور هم دست یافته ای، حاصل را نشان بده.

شما از خود بپرسید:

این همه عمل و عبادت و دودین؟ آیا حضور در شما منعکس شده؟ اگر نشده، باید به روی اعمال خود و پاکی نیت تان تمرکز و کنکاش کنید. آیا در انجام این اعمال، هشیاری ایزدی دخالت داشته؟ نتیجه این پنجاه سال عمل و عبادت کجاست؟ آیا لطیف شده اید؟ بعنوان هشیاری حضور، در اختیار زندگی قرار گرفته اید؟

از جنس هشیاری که در اولیاء و پیامبران و عارفان بوده در درون دارید؟

آثار این أعراض در لوح و ضمیر شما آثار مناسب بر جا گذاشته؟ و گرنه، من ذهنی حکمفرما بوده.

این صفت کردن عَرَض باشد خَمَش

سایه بز را پی قربان مَكَش

شاه به غلام می گوید: این توصیف ها، عرض است. خاموش باش. این حضور نیست.

درست است که به نیکی از یارت یاد کردی اما نمی توانی سایه بز را بجای بز بکشی. فرع را نمی توانی اصل بگیری.

ما دائم، سایه بز را ذبح می کنیم و نه خود بز را.

- اصل این است که این لحظه، من بررسی کنم: آیا، کاری که می‌کنم، واقعا "هشیاری حضور را آزاد می‌کند؟ اگر جواب مثبت بود که خود می‌فهمیدم. از کسی هم لازم نیست بپرسم و یا به کسی بگویم. شاه گفت:

نور افکن را روی خودت بینداز. توجه ات را از دیگران بردار. به اندازه کافی به توصیف دیگران پرداختی. توصیف دیگران، مثلاً "از مولانا صحبت کردن، برای این است که ما هم بتوانیم جوهر خود را نشان دهیم و ما هم تبدیل شویم. خاموش باش زیرا توصیف صفات خوب دیگران عرض است و نه جوهر و حقیقت.

گفت شاه‌ها بی قنوط عقل نیست

گر تو فرمایی عرض را نقل نیست

غلام نیکخو به پادشاه گفت (ما به خدا می‌گوییم):

ای پادشاه، اینکه می‌گویند: عرض قابل انتقال نیست، این سبب (قنوط) ناامیدی، عقل انسان است. پس این همه زحمت بیهوده بوده؟! چون انسان‌ها عبادات را وسیله وصل می‌دانند.

- ما فکر می‌کردیم که اینهمه عبادت کردیم می‌توانیم خدا را بدهکار کنیم. به ما چیزی بدهد، اینهمه زحمت کشیده ایم. اگر این عبادات و زحمت‌ها منتقل نمی‌شوند، پس چه می‌شوند؟

نه تنها این اعمال منتقل نمی‌شوند بلکه، در این جهان می‌مانند و تو را اذیت می‌کنند. عبادات از روی ربا مثل، سبزه ای ست که روی کثافت می‌روید. بوی تعفن دارد، نه تنها ببرد نمی‌خورد بلکه بوی آن، (درد آن)، تو را ناراحت می‌کند.

پادشاه‌ها جز که یأس بنده نیست

گر عرض کان رفت باز آینده نیست

پادشاه‌ها، اگر عرض برود و برنگردد، سبب ناامیدی بنده می‌شود.

گر نبودی مر عرض را نقل و حشر

فعل بودی باطل و اقوال فشر

اگر این عرض‌ها و کارها و زحمت‌ها و عبادت‌های ما، انتقال نیابد و زنده نشود، پس تمام اعمال ما باطل و حرف‌های ما (فشر)، هذیان است.

آن عرضها نقل شد لونی دگر

حشر هر فانی بود کونی دگر

غلام می‌گوید: این عرض‌ها هم منتقل می‌شوند اما به گونه‌هایی دیگر. زنده شدن هر فانی هم با ماهیتی دیگر است.

صحبت‌های مولانا ما را متوجه می‌کند: درحال انجام چه کاری هستیم. نورافکن را روی خودمان می‌ندازد: - من چه؟ می‌کنم؟ چه نوع؟ راز و نیازی با خدا دارم؟

آیا عرضی ست که، از من ذهنی و منیت و دردهای من می‌آید؟ از نیاز هر چه بیشتر خواهی روانشناختی من ذهنی ام می‌آید؟ خدا را بدهکار می‌کنم؟ یا بوسیله حضور عمل می‌کنم. اگر بوسیله حضور عمل می‌کنم، یعنی دو هشیاری حضور همزمان در من وجود دارد:

هشیاری خدایی حضور و هشیاری ذهنی، در اینصورت این اعمال درست اند.

در غیر اینصورت این اعمال راه به جوهر نمی‌برند و در این جهان باقی می‌مانند و در من ذخیره و بموقع زنده می‌شوند و به طرف ما برمی‌گردند.

نقل هر چیزی بود هم لایقش

لایق گله بود هم سابقش

نقل هر چیزی، لایق خود اوست. انتقال هر چیزی، مناسب با ماهیت همان چیز است. مثل هر گله ای که چوپان لایق و مناسب خود را دارد. چوپان اعمال من ذهنی، همین من ذهنی ست و نقل آن در این جهان، در سیستم ما ذخیره می شود.

مثلاً، "وقتی شما دعوا می کنید، خشم و رنجش به وجود می آید، کجا می رود؟ آنطرف منتقل می شود و پاداش دارد؟ نه.

نگرانی شما نسبت به آینده که عرض است، چه می شود؟ کجا می رود؟ منتقل می شود یا نمی شود؟ منتقل می شود.

فکر لُق و منفی: ممکن است این اتفاق بیفتد، ممکن است این بیماری را بگیرم، آیا این فکر جایی می رود؟ کاری می کند؟ بله. منتقل می شود و کاری می کند.

ای از تو خاکی تن شده تن فکرت و گفتن شده

از فکر و گفتت صد صور در غیب آستن شده

تو هشیاری هستی. از تو خاکی، تن (ذهن) شده. تن، تبدیل به گفتن و فکرت شده ولی این فکرها در غیب آستن اند. چیزی خواهند زابید.

پس، خشم تو، فکرهای منفی تو، منتقل می شوند و در این جهان سرنوشتت را تعیین می کنند. پس، فکر منفی و مخرب، بوسیله من ذهنی را نباید در خود ایجاد کنیم.

وقتی در خانه دعوا می کنید، رنجش و درد در سیستم شما می ماند. بچه، درد می کشد و درد می کشد و درد می کشد. در نقطه ای، اگر پدر و مادر عشقی داشته باشد، تلاش می کنند تا او بتواند با این دردها درست برخورد کند و ببخشد و از آنها عبور کند. اگر نتوانند، این دردها انباشته می شوند.

دردها سرنوشت ما را تعیین می کنند.

اتفاقاتی که الآن برای ما رخ می دهند، بنیان دردهای آینده هستند. نقل می شوند.

هر نوع فکر نگران کننده و مخرب و توأم با ترس، و هر چه بگوئید، در سرنوشت شما تأثیر دارد.

- آیا فکر مثبت هم در سرنوشت ما اثر دارد؟ البته که دارد.

بهترین فکر این است که، شما در این لحظه، از دو هشیاری برخوردار باشید. از زندگی خرد به فکر و اعمال تان بریزد. این بهترین فکر و سازنده ست چون برکت زندگی در آن است.

اما اگر فکر، از من ذهنی نشأت گرفته باشد، از بین نمی رود.

فکرهایی که از من ذهنی سرچشمه می گیرند، نه تنها به آزاد کردن جوهرمان، کمک نمی کنند، بلکه بدتر می شویم. درنگرانی و ترس و هیجانات منفی، مجاری سیستم هشیاری بسته می شود و نمی توانیم باز و گشاده و انعطاف داشته باشیم و دگم می شویم هم هویت با باورها، پر درد و نگران.

مشخص است که چه آینده ای در انتظار خواهد بود.

پس، این موارد بر سرنوشت ما اثر دارند. اثرشان منتقل می شود اما (در زندگی مان)، می مانند.

وقت محشر هر عَرَض را صورتیست

صورت هر یک عَرَض را نوبتیست

بنگر اندر خود نه تو بودی عَرَض؟

جنبش جفتی و جفتی با غرض؟

این فکرها زنده می شوند. هر عرض صورتی دارد. این عرضها بتدریج و به نوبت در سیستم تو زنده می شوند. این فکرها، این دردها از بین نمی روند. پس چقدر مهم است که درد ها را بیندازیم. شما می توانید عقب بکشید و ناظر ذهن تان باشید: آیا فکرهای منفی و نگران کننده، می کنید؟ حرف های بد پشت سر مردم می زنید؟ نکنید، نزنید. در سیستم شما باقی می مانند و مریض تان می کنند.

هشیاری حضور و هشیاری من دار تداخل دارند. خیلی از فکرهای تقویت کننده و حمایت کننده، از حضور می آیند و ما نمی فهمیم. ما آب (هشیاری حضور) و گیل (هشیاری من دار ذهنی)، هستیم. مخلوطی هستیم.

با تسلیم و پذیرش و فساداری می توانید فضا را باز کنید. همه این قدرت را دارند. به خودت نگاه کن. آیا تو ابتدا عرض نبودی؟ جسمت از پدر و مادرت منتقل نشدند؟

بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها

در مهندس بود چون افسانه‌ها

آن فلان خانه که ما دیدیم خوش

بود موزون صُفَه و سقَف و دَرَش

به خانه ها و کاشانه ها نگاه کن. همه اینها ابتدا در ضمیر و ذهن مهندس همانند افسانه ها و صُور خیالی بودند.

به گفته مولانا: یک فضای یکتایی و غیب هست، یک ذهن هست و یک بیرون.

اول، از فضا، یکتایی می آید و در ذهن فکر می شود و فکر بیرون می آید و ساخته می شود. همیشه بدین گونه خلق صورت می گیرد.

در ذهن مهندس، ابتدا، فکر و افسانه بود. آن فلان خانه (صفه) ایوان دار، با سقف و در زیبا، اول فکر بود.

فکر خلاق هم از آنطرف آمده.

از مهندس آن عَرَض و اندیشه‌ها

آلت آورد و ستون از پیشه‌ها

عرض ها و اندیشه ها (فضای خلاقیت، فکر و طرح و نقشه)، در ذهن مهندس بود. او از صاحبان حرفه ها ابزار و آلاتی به دست آورد. (ابزار کارش را از پیشه ها آورد تا فکر و اندیشه اش را صورت بخشد و خلق کند).

چیست اصل و مایه هر پیشه‌ای

جز خیال و جز عَرَض و اندیشه‌ای

مایه هر پیشه ای جز خیال و فکرو عَرَض، چیز دیگری ست؟ نه.

جمله اجزای جهان را بی عَرَض

در نگر حاصل نشد جز از عَرَض

اول فکر آخر آمد در عمل

بُنِیَتِ عَالَمِ چنان دان در ازل

با این ابیات، مولانا می خواهد در رابطه با خلق و خلقت ما توضیح دهد که:

اگر تمام اجزای دنیا را با دیدی عاری از عَرَض نگاه کنی خواهی دید که همه آنها بجز از عَرَض از چیز دیگری پدید نیامده. ابتدای هر اندیشه پس از عمل آشکار می شود و اساس و بنیاد جهان از اَزَل همین گونه بوه است.

اول هشیاری در ذهن خدا بود. هشیاری، وارد این جهان می شود و اتفاقاتی می افتند و میوه به صورت هشیاری دوباره چیده می شود.

یعنی خدا، خودش را می فرستد، یک سری عرض در ذهن و در این جهان صورت می گیرد، بعد این عرض ها میوه هشیاری شده و چیده می شوند.

هشیاری دوباره و اینبار هشیاران خود روی خود قائم می شود.

وقتی که باغبان می خواهد میوه ای را بدست بیاورد، ابتدا میوه در فکر اوست. بعد درخت می کارد و نهایتاً همان میوه را که تحقق یافته، برداشت می کند. بنیاد عالم هم همینطور است.

میوه‌ها در فکر دل اول بود

در عمل ظاهر به آخر می‌شود

چون عمل کردی شجر بنشاندی

اندر آخر حرف اول خواندی

تصویر میوه‌ها ابتدا در ذهن باغبان بود، و سرانجام، آن میوه‌ها پدیدار شدند.

وقتی درخت می کاری، درخت میوه می دهد و میوه را می چینی، ولی قبل از بوجود آمدن میوه، در ذهن تو (باغبان)، صورت ذهنی میوه، بوده. به همین دلیل درخت کاشتی. درخت کاشتن و آب دادن و کود دادن همه عرض است. و نهایتاً میوه بدست می آید.

(قبل از کاشتن درخت، در اندیشه باغبان، مقصود بدست آوردن میوه بوده). خدا هم همینطور.

این جهان را بوجود آورده (درخت کاشته)، در ضمیر و ذهن اش، میوه هشیاری حضور.

حاصل مقصود و نتیجه همه عرض‌ها، تجلی هشیاری حضور در انسان.

گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست

آن همه از بهر میوه مُرسلست

باغبان می گوید: اگر چه ریشه و شاخ و برگ درخت، قبل از میوه آن است، اما همه اینها برای بدست آوردن میوه فرستاده شده اند.

پس سیری که مغز آن افلاک بود

اندر آخر خواجه لؤلؤ لاک بود

پس، آن راز و سیر نهانی که (فرض)، در ذهن خدا بوده، عصاره اش، خواجه لوء لاک بوده (انسان کامل). انسانی که در او هشیاری از ذهن آزاد شده. پس:

سری که در ذهن خدا بوده، به جهان آمده و با یک سری عرض‌ها و کارها، پیچیده شده.

نهایتاً میوه چیده شده، نامش خواجه لوء لاک بوده که البته خیلی‌ها می گویند که خواجه لوء لاک همان حضرت رسول است. به این دلیل که در ایشان، هشیاری حضور، به تمام معنا بوده ولی چون مولانا، همه را از یک هشیاری خوانده، تمام عرفا و شما و هر کسی که بتواند این موضوع را متوجه شود که:

راز (لفظی ست که بکار می بریم)، باغبان زندگی (خدا، بودن، هشیاری، کل، هر چه ...)، در این بوده که، هشیاری انسانی از خواب ذهن بیدار شود.

این هشیاری، اکنون از طریق ما، متجلی و ظاهر می شود.

خیلی کار انجام شده، خیلی راه آمدیم:

ابتدا ذره بود. زندگی در دریا بوجود آمد. بعد میلیون‌ها سال طول کشیده بالاخره، هشیاری جامدات به نباتات منتقل شد. پس از آن هشیاری از نباتات و سپس به حیوانات و از حیوانات به انسان رسید.

این هشیاری در انسان مدت‌ها خواب بوده و حال در مرحله بیدار شدن، بصورت خواجه لوء لاک، انسان به حضور رسیده.

نقل اعراضست این بحث و مقال

نقل اعراضت این شیر و شغال

این بحث و گفتگوها هم همان عرض ها هستند. در این جهان این عرض آن عرض و این وجود آن وجود را موجب می شود. داستان شیر و شغال، کلیله و دمنه، یا بصورت مفهومی (انسان کامل و من ذهنی)، مثال هایی برای انتقال اعراض هستند. (بحث ها و سخنانی که میان شاه و غلام گذشت در حکم عرضی بود تا از خلال آن، جوهر حقیقت درک شود). خلاصه:

هر مفهومی که به ذهن آدم می رسد، نقل عرض است، تا در خلال آن جوهر حقیقت درک و نمایان گردد.

جمله عالم خود عرض بودند تا

اندین معنی بیامد هل آتی

همه موجودات این جهان، در اصل، عرض بوده اند. همواره عالم به عرض مشغول بوده.

ما الآن به عرض مشغولیم. گفتگو در مورد اینکه این یا آن باور درست است؟ می گوئیم: این باور درست و آن یکی غلط است. از این دین به دین دیگر می پیوندیم و با باورها هم هویت می شویم. هم هویتی با این باور تمام می شود، با آن یکی باور هم هویت می شویم. اینها همه نقل و انتقال اعراض است و برای اینکه روزی متوجه شویم که در اینجا، هشیاری ای هست که خواب می بیند. آنقدر این اعمال تکرار شده که بالاخره در قرآن سوره ای بنام هل آتی آمد. سوره ای بسیار مهم: سوره انسان، سوره شماره 76.

قرآن کریم، سوره انسان، آیه ۱ تا ۵

هَلْ أَتَى عَلَى الْإِنْسَانِ حِينٌ مِّنَ الدَّهْرِ لَمْ يَكُنْ شَيْئًا مَّذْكُورًا
 إِنَّا خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ نُّطْفَةٍ أَمْشَاجٍ نَّبْتَلِيهِ فَجَعَلْنَاهُ سَمِيعًا بَصِيرًا
 إِنَّا هَدَيْنَاهُ السَّبِيلَ إِمَّا شَاكِرًا وَإِمَّا كَفُورًا
 إِنَّا أَعْتَدْنَا لِلْكَافِرِينَ سَلَاسِلًا وَأَغْلَالًا وَسَعِيرًا
 إِنَّ الْأَبْرَارَ يَشْرَبُونَ مِن مَّاءٍ حَسْبٍ إِنَّهُمْ فِي مَرْجَاهِهَا كَافُورًا

ترجمه فارسی

مگر نه این است که بر آدمی روزگاری گذشت که او چیز قابل ذکری نبود؟

روزگاری بوده است که انسان هویت بالفعل نداشته بلکه وجود او بصورت ذرات خاک ها و آب ها و دگر عناصر، پراکنده بوده است و به هر حال چنان تحقق عینی و واضحی نداشته که بتوان گفت:

این موجود یک "انسان" است.

- ذات انسان، قابل ذکر نیست.

هشیاری، ماهیتی نیست که بتوانید اسمی روی آن بگذارید یا جسم باشد که بتوانید بشناسید. مدتهاست بوده.

چطور انسان متوجه آن نشده، بیت قبلی هم همین مطلب را بیان می کند.

از بس عالم به گفتگو و انتقال این عرض ها مشغول شد که ... قرآن هم در این مورد صحبت می کند:

البته ما آدمی را از نطفه ای آمیخته آفریدیم و او را می آزماییم و به همین سبب او را شنوا و بینا گردانیده ایم.

پس، انسان از جوهر غیر قابل ذکر درست شده، در شکم مادر از آمیخته ای تولید و هشیاری او را می تند، سپس، بینا و شنوا شده و هر لحظه، امتحان می شود.

پس، اینجا، کلمات کلیدی: **امتحان شدن ماست و دیگری اینکه ما شنوا و بینا شده ایم.**

یعنی چه؟ یعنی در انسان، **هشیاری حضور، همان ماهیت غیر قابل ذکر، آن کیفیت توضیح داده نشدنی، که اساس انسان است، منتهاست خودش را بروز می دهد و مردم متوجه نیستند و فقط به عرض مشغولند.** عرض چیست؟ پولم زیادتیر شود، اینها ... هم هویت شدگی های من، اینها ... باورهای من، و ...

پس، انسان هر لحظه، آزمایش می شود. چرا آزمایش می شود؟

ما او را هر لحظه، بینا و شنوا گردانیده ایم. (هر لحظه بینا و شنواست).

بینا و شنوا یعنی، ما بینایی و شنوایی حضور، همان خدایت را داریم، به همین دلیل، زندگی خودش را امتحان می کند، که ببیند بیدار است یا نه؟

پس، می خواهد از زبان قرآن بگوید: درست است که ما در ذهن ایم، اما بینا و شنوا هستیم، بی آنکه متوجه باشیم.

ما راه را به او نشان دادیم، خواه سپاسگزار باشد یا بس ناسپاسی کند.

پس، خدا یا زبان هشیاری می گوید (یا شما اینگونه درک می کنید):

راه را زندگی به ما نشان داده، خواه سپاسگزار باشیم، خواه ناسپاسی کنیم. (سپاسگزار از ابزار علم و آگاهی، ابزار شناسایی که راه و چاه را نشان می دهد، یعنی سپاسگزاری از این بینایی و شنوایی).

زندگی ما را به ذهن آورده، سپس از ذهن، برگردانده یا خود خودش را بیرون کشیده، و هر لحظه، می خواهد ببیند که در ما بیدار است یا نه؟

اما ما هنوز به جهان نگاه می کنیم و اصرار داریم که به چیزها که با درد همراه است، بجسیم و از آنها زندگی بخواهیم و هر روز اینکار را تکرار می کنیم و این بس ناسپاسی ست.

از آن بینایی و شنوایی، از آن ابزار آگاهی و بیداری، ابزار شناسایی اقلام من ذهنی، در جهت بیداری و هشیاری حضور، استفاده نمی کنیم و سپاسگزار نیستیم.

البته ما برای کافران زنجیرها و بندها و شعله هایی فروزان فراهم آورده ایم.

اگر شما ناسپاس باشید، گرفتار در بند و زنجیر دردهای ذهنی می مانید. بصورت کلاف سردرگم در هم پیچیده و درد خواهید کشید.

بی گمان نیکان از جامی نوشند که با عطری خوش آمیخته است.

ولی اگر بدانید، بینا و شنوا و از جنس زندگی هستید و همان بشوید، از جنس نیکان هستید و شراب زندگی را خواهید نوشید که بسیار معطر است.

آن عَرَضُها از چه زاید؟ از صُور

وین صُور هم از چه زاید؟ از فِکر

این جهان یک فِکر تست از عقل کُل

عقل چون شاهست و صورتها رُسل

این عرض ها از چه زاده می شوند؟ مسلماً" از صورت ها و صورت ها قطعاً" از فکر زاده می شوند.

یعنی صورت یک صورت دیگر بوجود می آورد ولی صورت از فکر زاده می شود.

فکر هم از آنطرف می آید. (عقل کل، همان اصل وجود عالم است و ساری در همه موجودات).

پس: تمام این جهان، یک فکر بوده از خدا و از عقل کل.

عقل کل، مثل شاه، و صورت ها مثل پیامبران و فرستاده شدگان هستند.

پس، همین جسم ها و صورت های این جهانی دلیل بر این است که ما یک جوهر نامیرا هستیم.

عالم اول جهان امتحان

عالم ثانی جزای این و آن

این جهان، این عالم اول، این عالم فرم (دنیا)، که ما در آن قرار داریم، عالم امتحان است.

عالم دوم (آخرت)، جزای این و آن است.

- الان زندگی به شما می گوید: متوجه هستی که از جنس من هستی؟ بیدار می شوی؟ شما می گویند: نه.

یکی هم می گوید: آری، و بیدار می شود.

چاکرت شاهان جنایت می کند

آن عَرَض زنجیر و زندان می شود

ای پادشاه، مثلاً، "بنده تو مرتکب جنایتی می شود که آن جنایت جزو اعراض است، ولی آن عَرَض برای او به زنجیر و زندان مبدل می شود.

ای پادشاه، اگر یکی از بندگان تو مرتکب جنایت شود، تو چکار می کنی؟ به زنجیر و زندان می فرستی.

- ما را الان امتحان می کنند و می گویند: از جنس هشیاری حضور هستی. می گوئیم:

نه. من هنوز به دنیا نگاه می کنم و برای من: هر چه بیشتر، بهتر. با بچه و با دوستانم هم هویت ام.

از دیگران زندگی و حس امنیت و خوشبختی می خواهم. باید تأییدم کنند و ... به اینها مشغولم.

(مثل آن مفلس زندان ابد، رفوزه می شوم و زنجیر و پابندم، بیشتر می شود).

- شما چه می خواهید؟

بیشتر زنجیر شوید و درکلاف سردرگم، ذهن درد دار و من دار، گیج شوید و آنجا مقیم شوید؟ یا نه؟

پس: از هم هویت شدگی پرهیز کنید، چون این لحظه، زندگی شما را امتحان می کند. لحظه بعد هم امتحان می کند و ... لحظه، بدون امتحان نیست.

گر نبودى امتحان هر بدى هر مخنث در بقاء رستم بدى

اگر امتحان نبود، هر نامردی ادعا می کرد: در جنگ (بقاء)، من رستم ام.

امتحان بر امتحان است ای پدر هین به کمتر امتحان خود را مخر

امتحان این است: شما، یا این لحظه، از هم هویت شدگی و از جستجوی خود در جهان پرهیز می کنی، یا متوجه ای که خودت خودت هستی. خودت زندگی هستی و

دیدت را اصلاح می کنی.

بندهات چون خدمت شایسته کرد

آن عَرَض نی خلعتی شد در نبرد؟

یکی دیگر از این بندگانت، خدمت پسندیده و شایسته ای انجام داد (گفت دو نوع هشیاری وجود دارد)، آن خدمت شایسته، آن عرض، به جوهری شایسته تبدیل نشد؟

- گفتیم: در مرکز این آموزش، تسلیم قرار دارد، وقتی تسلیم می شویم، اتفاق و وضعیت این لحظه را بدون قید و شرط، قبل از قضاوت قبول می کنیم، زندگی آغاز به

جریان یافتن می کند و این خدمت شایسته ست.

این تلاش، این عمل تسلیم من، مگر نه اینکه تبدیل به لباسی زیبا و پاداشی شد، که تو دادی؟

این عَرَض با جوهر آن بیضست و طَیر

این از آن و آن ازین زاید به سَیر

رابطه عَرَض با جوهر، مثل رابطه تخم و پرنده ست. این از آن و آن از این زاده می شود.

ما، از آنطرف بصورت هشیاری می آییم و وارد عرض ها می شویم و عرض خاصی، که پرهیز در رأس آنها ست، سبب می شود که از این عرض، جوهر زاده شود اما هشیارانه. و به همین ترتیب ادامه دارد.

